... بتوی یار و ... [illegible] ... مسطور تحریرات الفاظ و عبارات و طراوت صوت ...
و استعارات امام سعید حکیم ... [illegible] ... ذو الفقار محمد ...
افصح فصحای الزمان محمد بن ... نوری نور الله مرقده و او علیه صوب
رضوان چه بر انصاف گره گشای خاطر دوستان سرای ... جمله موشح
نکت و لطایف ... تحت ... [illegible] ... سخن را جهد
از ... آن سعید ... [illegible] ... انتقال لقای او ...
تا و بال پذیرفت از دیباچه ... کیان جواهر ... کان نکت معانی
او مستوران دانست که ... سخن ... [illegible] ...
السیف اثره فقد رای ... اگر نسبت این ... قطره باران ...
نظر را دیدم ... راه یافت و دست نوایب زمان ...
قابلیت ... یک سلک قرار می گرفت و در یک نمط ترتیب پذیرفت
الا سیما ... شش کهر نثار ... سخاوت کرده است لازم
... ز افسر ... بر داختن ...
و ... باشد ...
... این ابیات را ...
...
... بآلت بقدرت مطلق ... دکانی چو کنید از ...

زخشت و زدست همی در دار و بازار … ز چوب و تیشه نجی زد در و دو دکان

به تدبیر که خلق را درو نیست راه … ز مهر و ماه کشاده در ایوان برق

حصار کرده برین آبگینه گون طارم … بگرد وی زده از بحر بی کران خندق

نه از فراز توان کرد حیلت برکوب … نه از نشیب توان ساخت جایگاه نقب

ز منجنیق رسد بر سرش گر کنجه … ز تیر چرخ نه سامان برشدن بو سبق

دو حکم روان کرده هفت سیاره … ز لطف داده و طشتان دوازده جوق

میان گنبد بر رفته رانده بحر محیط … میان آب چنین خاک توده معلق

بنا که مبدع صنع اوست بی آلت … گواه بس بود ای شور بخت و خام فرق

چه ظن بری که بجز داستان خداست … کجای گردش او روشنست کار عمیق

ز بی نهایتی خلاق شد مهیا خلق … ز راز گنبد … شد نکارو رنگ

خداوند صنع که ارد چو عیسی از مرده … خدا بلطف که ساز دهو موسی شق

که بر فراز و بهر ما داد مطلع صبح … که برفروزد شب بشفق صبح شفق

که پاشد از دهن ابر و چمن لولو … که بو شد از نرباد همی قرطق

تبارک الله آن قادری که قدرت … ز ان و دیده نماید زعبهر و فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلنار … گهی باد کند یار لاله را تمیق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر … گهی هلاک نمرود را کند از بق

تراست ملک تویی ملک دار والملک … ز انراست …

طارم

تماشا

گلستان

ز دست باد تو بخشی [illegible] | ز چشم ابر تو آبی بپشت استبرق

بهار دامن [illegible] | ز بهر [illegible] لقلق

[illegible] | [illegible] بهار [illegible] مزبق

بباغ بلبل [illegible] | بشاخ فاخته بر یاد تو کرده سبق

دوات در طلب [illegible] تو [illegible] | قلم بصحبت نام بزرگ تو سرشق

ز [illegible] تو آمد | [illegible] رضا [illegible] عقق

ز عار چهره تو آبی [illegible] | [illegible] زنبق

[illegible] بلند رانیدی | [illegible] ز مسند طبق

[illegible] | [illegible] تو رسیدست گفتگوی صدق

نه در [illegible] | نه در رسالت او [illegible] نسق

نه در خلافت [illegible] خلافت | نه در نهایت فاروق بر کمال نطق

نه در [illegible] عثمان [illegible] | نه در شجاعت حیدر [illegible] حق

[illegible] خواهم [illegible] | دل روافض ملعون [illegible] خون

زخم خنجر [illegible] فعل پاره جگر | ز تیر [illegible] زهرآب داده [illegible]

[illegible] توحید [illegible] | [illegible] در هدایت [illegible] تو گفته‌ام مطلق

اگر چه عادت [illegible] | ز درگه تو [illegible] دق

[illegible] | [illegible] ابلق

[illegible] سخن گرچه [illegible]

[illegible]

سواد ظلم را اگر بود [illegible] کند فخر عادی و صابر و [illegible]
چو در مدیح امیر دو زبر گذشت چه سود حفظ علوم جهان علی الذوق
یکی جریده اعمال خود نگردم گشته یکردم ار حسب حساب هزار ستوق
کنون چو پند گناهان خویشتن خورد ز دیده خون زدودم بریدن بجای عرق

ملک مسعود است و حصن ملک حصین است منت و فر خدای را که چنین است
شعل پاس است هر چه عرصه ملک است سایه عدلست هر چه ساحت دین است
خنجر تشویش با بنیان جهان لحست خامه انصاف ما ورا [illegible] است
جام [illegible] افتاد در دستم بخت دست جهان کوکه دور ما [illegible] است
عاقله آسمان که نزد و نوش [illegible] جمله یقین است
گر چه نگوید که اعتصام جهان را از مکان کیست اگر حبل متین است
دور زمان داد این که گاه [illegible] [illegible] خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش قیصر و فغفور [illegible] رای مکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرضش نیر فلک را حروف لوح جبین است
آنکه تا تیر نعل عاین سمندش قلعه [illegible] ملک رنجه چو سیس است
[illegible] آنکه پیمانش [illegible] حمل گران است و آنکه [illegible] حمله گزین است
بحر از موج وار [illegible] لرزه است گر عزم [illegible] ایسار و میسرت

تیغ جهادش کشیده دید [illegible] | آنچه به وقایست ذات متین است
راه حوادث بزد رزانت رایش | خلق چه دانند کان چه رای رزین است
باز نخواهد همی جهان که جهان را | [illegible] یکه جهان همین است
[illegible] همی [illegible] که [illegible] | رو [illegible] چو [illegible]
قدرت او بی [illegible] | [illegible]
نعمتش [illegible] | [illegible]
با کرم او [illegible] | [illegible]
ای [illegible] که [illegible] | [illegible]
قهر ترا [illegible] | [illegible]
حلم ترا روزگار زیر رکابست | رای ترا [illegible] زیر [illegible] است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد | [illegible] الهی زمین است
قدر تو چون [illegible] زده است خیمه که [illegible] | [illegible] او چو ز [illegible] راه نشین است
کوس ثنای [illegible] | [illegible] بیرون ز [illegible] برین است
خطبه ملک ترا [illegible] | لیک خطیبش [illegible] نشسته است
در قلم خود گرفت [illegible] | هر چه [illegible] غیب [illegible] است
بی شرف [illegible] مشرفان و توفیت | [illegible] کدام [illegible] و سمین است
[illegible] چشم چو [illegible] داد | تا [illegible] احتیاط تو چیست

تا چه قدر قدرتی که شمشیر علم را | در صف رزم نوبت شیر عرین است

عکس سنان از کف تو معرکه سوی است | چشم زره دیده تو حاشیه بین است

لاله از بیست شمع مهر مست را | آنکه چینش قفا قفا کشش چنین است

دوزخ مهرت نو در تنور خصومت | آتش خشم خدای در بو لهبین است

بنده درین مختصر فضل که تو گنبی | آیت تفصیل آن جور و مبین است

قاعده تهنیت همی نهند زانکه | خصم نه فعفور … جیت و غو نه چنین است

گرچه هنوز از قراوت شکر خست | جمجمه کوه پر صدای انین است

درجه ز تیغ مبارزان سپاه … | شک بگون موانداشت عجین است

… تو … قران بذکر نیرزد | واین سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کرده … کنم زانکه | نام تو نام کرد کار قرین است

کو بروا خطبه باز پرس و زسکه | هر که نقشش نشک ویست ره من آست

تا که یا سند شهور و سنین در | طی شدن عمر شادمان خزن است

شادی و عمر تو باد کین دو سعادت | منبهات کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عزوجل باد | اوست که او خیر ناصرست و معین است

ای زیر دان تا ابد ملک سلیمان یافته | هر چه حسنه بنظر از فضل یزدان یافته

وی … رونق ملک سلیمان یا خدای | از تفرج کرده زهبه لی سلیمان یافته

منبر از یادت عتاب خطبه عالی داشته — دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

هر چه دعوی کرد از رتبت امیر المؤمنین — ملک را از پایه تخت تو برهان یافته

اختران از شوکت بر همت [illegible] داشته — [illegible] فرمان یافته

بارها از ترم رایت آسمان [illegible] — زانکه سیلاب عرق در مجرح جولان یافته

پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا — بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

بارها [illegible] — در نیاد تیر شادروان ایوان یافته

کرده موزون حل عقد [illegible] — تا ز عدلت [illegible] یافته

[illegible] — فتنه را [illegible] سالها [illegible] یافته

[illegible] میان [illegible] — هر لمند گزکف عزم تو دوران یافته

حادثه [illegible] — [illegible] یافته

زلف [illegible] — ذل هرگز از خلافت خال عصیان یافته

از مصافت قایل تکبیر جبرئیل آمد — وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته

هم [illegible] تیغ تو جاسوس ظفر — مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

جرم خاک از بس که حل کرد خون خصمت تافته — ابلق ایام را از فتان خیز ران یافته

زان اثر تا کز سنانت یادگار روز [illegible] — یک نشان از منبر موسی عمران یافته

سالها برخوان رزم از منبر بان تیغ تو — وحش و طیر و دام و دد را حج مهمان یافته

هر کجا کار کرده [illegible] نعل اسبت [illegible] — اژدها [illegible] از باد [illegible] یافته

نعل

آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده ‌ ‌ ‌ چهره چون قوس قزح بر اشک الوان یافته

وز گشادت روز دیگر چون بگو در تاخته ‌ ‌ ‌ دیده چون خساره بر زخم پیکان یافته

وز نجار خون خصمانت هوای معرکه ‌ ‌ ‌ بی مزاج انجم استعداد باران یافته

بس بمدت از خاک رزمگاهت روزگار ‌ ‌ ‌ رستنی را صورت و ترکیب در جان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت ‌ ‌ ‌ گوش و هوش از گوهر تحسینش سرمایه کان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت ‌ ‌ ‌ عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگویی هرچه ذو القرنین ملک و ملت است ‌ ‌ ‌ هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که ‌ ‌ ‌ کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان ‌ ‌ ‌ کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته

بادت اندر خسروی سیاره از اوج حشم ‌ ‌ ‌ ای منزه ... حضرتت قدر کیوان یافته

هرچه پنهان قضا خرم تو پیدا داشته ‌ ‌ ‌ هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

گر دل و دست بحر و کان باشد ‌ ‌ ‌ دل و دست خدایگان باشد

پادشاه جهان که فرمانش ‌ ‌ ‌ بر جهان چون قضا روان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمش ‌ ‌ ‌ در جهان پادشه نشان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید ‌ ‌ ‌ هرچه ز ابنای انس و جان باشد

وانکه با مهر خازنش روید ‌ ‌ ‌ هرچه ز اجناس بحر و کان باشد

عدلش ار بازمین مجسم بود — امن بیرون آسمان باشد
ترشش ار سایه بر جهان شد — زندگانی در آن جهان باشد
هر که را دیدم از سیاست او — تب لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام نجاش — خجل بی نام هر بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام ثناش — نطق را دست بر دهان باشد
ای قضا قدرتی که با دهشت — کوه بی تاب دین توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش (حکمت) — فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نه گویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کشد پیدا — که ز نقش ضمیر در نهان باشد
رایتت فتنه ها کند پنهان — که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت ار مایه وجود شود — جسم را صورت روان باشد
است ار بانگ باز ما نه زند — گرگ را سیرت شبان باشد
بنو دخطا روزی مجری — گر نه دست تو در زمانه باشد
نشود کار عالم بنظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را — هر چه گویی چنین چنان باشد

روز هیجا که از درخش سنان گرد را کسوت دخان باشد
در تن از دمای رایت تو باد را اعتدال جان باشد
شیر گردد اندر چو عکس شیر در آب جنبش شیر علم را سبک جان باشد
هم عنان عمر سبک گردد هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکست از او بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی نسخت راه کهکشان باشد
چون بخندد رکاب منصورت آی قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شه یقین که حد نیست پای بستش ز بر کمان باشد
روح روح الامین کران عنان ز نهار که در امان باشد
بنود هیچکس بجز نصرت که دمی با تو هم عنان باشد
هر صدایی که اندر رود نفس تیغ را با گفت قران باشد
قرنها وحش و طیر را البرز از آن فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
بجز از منش او اگر آشنایی وانکه دست رایگان گران بهتر
چه شود گر ترا درین [illegible] دست بوسیدنی زبان بهتر

تا چه باشد که در ممالک تو — شاه خاقان و قطبان باشد

گرچه اندر جهان همی وقتی — سوی مویش زبان زبانی

تا شود تیر هم حو بخت عدوت — هم درین دولت جهان باشد

تا هوای خزان به بهمن و دی — دیگر باغ بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پسش خزان باشد

خطبها را زبان بذکر تو تر — تا ثمر سخن زبان باشد

سکها را دهن بنام تو باز — تا زر اندر جهان نشان باشد

همت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد

همت ملک بخش و ملک ستان — تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد — خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهان را مدار باشد — فرمان ده او شهریار باشد

سلطان سلاطین که شیر خورشید — در معرکه سلطان شکار باشد

آن خسرو خسرو نشان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد

آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد

آن شاه که درگان عشق باشد — در دور ز فرع انتظار باشد

وز خطبه چو تحمید او برآید — دین در طرب افتخار باشد

تختی که نه فرمان او فرازد — حاشا که سریر دار باشد

تاجی که نه انعام او فرستد — کی لایق آن شاهوار باشد

تا تیغ جهاد کش نمود کاری — از جمله ذوالفقار باشد

گردی که برانگیخت موکب او — بر عارض حور غبار باشد

نعلی که بیفکند مرکب او — در گوش فلک گوشوار باشد

آری عرقی ز نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد

وانگاه نماید گهر که در کان — طرف کمر کوهسار ریزد

لیکن چو به باز رخ آری — در دیده خورشید خوار باشد

شاها ز پی آنکه شاعرانه — این واقعه گفتن شعار باشد

گفتم که حدیث عراق گویم — گر خود همه بیست سه چار باشد

سبک معانی نظام چون آتش خاطر فروزان داد — زان تا نخیم آبدار باشد

الهام الهی چو گفت گفتا — آنرا که خرد هیچ یار باشد

چون سایه ما زامیر گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد

سیحر بسر تا ثریا نبخشد — چون ملک عراق شهریار باشد

ای شاه که آن پادشاه که دانش — آزاد ز عیب و ز عار باشد

روزی که ز آشیب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد

وز نعره زلزله سواران — اوتاد زمین بی قرار باشد

وز نوک سنان خضاب کرده — اطراف هوا پر از انار باشد

تکیه‌ای علم به سپهر [illegible] — باران کمان پی‌پی باشد

چون رایت منصور تو جنبد — بس فتنه که در کنار باشد

میدان سپهر از غبار انجم — پر ولوله زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت — پروین حساب شرار باشد

چون سایه جهت کشیده گردد — بر خنجریان [illegible] باشد

چون لاله تیغت شکفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو گویی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد

خون در جگر بد دلان کند — گر رستم و اسفندیار باشد

[illegible] زلی بر [illegible] مستی — کاعدای ترا رهگذار باشد

در بیشه شیرمان خصم بینی — دشتی که پر از جویبار باشد

جز رایت تو کسوت که دارد — کش فتح و ظفر بود و تار

اتحق ظفر و فتح کم نیاید — آنرا که مدد کردگار باشد

تا دایه تعقد به آسمانها — فرزند جهان در کنار باشد

ملکت چو جهان پایدار بادا — خود ملک چنین پایدار به

باقی به دوام کامت ادش — چون عمر ابد بی ثبات به

قایم بود زیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد

آن صاحب عادل که کار عدلش ... در دولت و دین گیرودار باشد
وآن صدر که در بارگاه جاهش ... نقد پدر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که تا کی ... از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود که گوهری کز شود ... در پرده پرورد کار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی ... کت ملک بجان خواستگار باشد
چون کوکب جاه تو بجنبد ... مریخ بنوک آن سوار باشد
گر عدل تو را خضاب آید ... عیش بس ازین با عیار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد ... در دست سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون جسم مرغ ... بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم زند ... چونانک بدست چنار باشد
خون گشت دل تست از شکایت ... چون دانه که اندر انار باشد
عفوت زپی جرم کس فرستد ... حلم تو چنان بردبار باشد
خدمت پسرو هم راه داند ... رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا نگار نبیند ... نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فنا و نقصان ... تا قدر ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند ... تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم ضبط کردی ... گر باره چرخش حصار باشد

در حال به وزن‌ها بجنبد — گر چون زر [illegible]

دانی چه سخن در عراق مشهور — کان چشمه از این [illegible] باشد

[illegible] سوی [illegible] — [illegible] باشد

سایران و [illegible] — در [illegible] باشد

[illegible] — تا روی سوی آن [illegible] باشد

زان [illegible] وقتی بیار [illegible] — در [illegible] صفا [illegible] باشد

تدبیر چنان کن که روی عزت — در [illegible] قسمت [illegible] باشد

[illegible] تو و قضا نیست میر [illegible] — مسمار قضا [illegible] باشد

بی پشتی عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح [illegible] باشد

هر جا که تو نیستی در امور دولت — بی شایبه [illegible] باشد

کان‌جا که مرادت عنان تابد — [illegible] کردون [illegible] باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان تو فاتح کذار باشد

هر چند چنان خوب که خصم [illegible] — از ما [illegible] کنار باشد

می‌شاید هم از بهر عصه خوردن — گر مدت عمر [illegible] باشد

صد را بجهان یادم [illegible] — کان [illegible] ما نا [illegible] باشد

کز میوه تلفیق لفظ و معنی — پیوسته چو باغ [illegible] باشد

چون کلک [illegible] گیرد — [illegible] کار باشد

در دولت تو بجود دولت تو — هر سال جوان تر از بها باشد
صاحب سخن روزگار آرای — مردی که جهان کامکار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهش — کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان صف — از غیرت او دل فکار باشد
عمری سخن عذب و نکته راند — صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر نیو و کسوت — نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید — چونانک بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس — الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مباد جهان مبادا — تا ملک جهان را مدار باشد

خدایگانا سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست — هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رایت تو بر عدل و امن منصوبست — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین ز رای عدل تو یافت — همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا بر ورق شود ز حروف — دران ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بخت کز باغ دولت ببرند — چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند — ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد

برآتش اثیر نهادند خمسه از … درج سماک بیش ز خشم کمان تو

گر بازماند تیغ تو گوید که آب چیست … اندر اندام جو … دکه یال تو

بر پرده … در ساند خدنگ تو … نسبت نماید … کمان تو

دست اجل عنان ز بیم کند سبک … چون است تو از کشیده رکاب گران تو

گر جهان جاه تو … دوان کند … بیر از جهان تو

از بیمهای حرب تو اهل زمانه را … قوت … هنر … زمان تو

از وعده صبح و جود تحلق … نام … نشان تو

آن روز کافرینش آدم تمام شد … گشته … نسبت بیان تو

جاوید نامه‌ها چو قیامت شود … … تهیات تو

بادا دشمنان ادی اقبال هر زمان … گوید گدای زمین زمان … تو

تو قهرمان … خدایی و از ملوک … تاج … ستاند … تو

ای حکم … حکم قضا … … حکم … تو

… حدیث که در پیش … علم … رطب اللسانم از تو و آیین … نشان تو

کاهم حدیث تو هر خنجر نگار … کاهم … خاطر … تو

عمر بست تا دو دیده چو نرگس نهاده‌ام … در آرزوی … چون بوسه … تو

و آخر خدای عز و جل کرد روزیم … بوسیدن … چو … تو

تا آسمان … بود آفتاب را … باد آفتاب … سر … تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد — ماه بقا فرو شده از آسمان تو

جان را تبقای فلک باد و ملک — سوگند اختران به بقای و جان تو

حزم تو پاسبان جهان باد در جهان — دایم قضا بهین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب — بر چرخ بر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون سعد باد — نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز رایت مملکت معمور — وز رسوم تو مکرمت مشهور

دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو شرع ملک را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست تو آورده — در جهان رسم رزق نامقدور

سد حزم ترا متانت قاف — نور رای ترا تجلی طور

حامل [illegible] ز نامه ادب — صا... وار و صبا و دبور

شاکر حفظ و سایه عدلت — ساکن و سایر و وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید اگر بود — گر مقری بود ز سایه و نور

هر کی صولتت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور

باد رای تو روز نامعروف — باوقوف تو روز نا مستور

بوده آنی که ذکر حاصل ذکر — همه آیات شان تو مشهور

قصاید

آسمانی در کار دین … — تیغ خصم تو نیست جز تقدیر

آفتابی در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور

در قضا سیر و در مصالح کل — منشی [illegible] تو [illegible] منشور

عزم تو ده آسمان تعدیرت — که نباشد در و مجال فتور

گرد مهد … بر هوا — … تو … امور

… کند ماهر — … تمکین … عبور

هرچه در سلک عقد کشد — مدت آن عامه … تو مشهور

… فقر … — تا بود … و منشور

مترادف … با همت — وز او در … صبور

گر عدم کشتگان حادثه را — مشتمل … نشور

وا … بر … — … بر وغبار غرور

… از کلاک کون زند — قدر … تو سوج …

گرچه اندر … حضرت — باد و دیو … وفزدور

… آن … — که تغیر … برد از …

… سلیمان — … نامها …

طبع … آنکه … — … از … تکور

نفس … — گر … خود … ور

وای کامل تر از تو در ... / ... ... بسی ... سرور

ماه روی ز تو حسود و لیک / نام زنگی بسی بود کافور

... / ... بشد ز نور

ای نقا؛ ترا خواهم دوام / وی عطای تو ...

اگر مرا بود دوام شادکامی / ... از این سعادت ...

وین که در کنج کلبه امروز / ... چو چنگ صبور

تا ندانی که اختیاری ... / خود نیم کی بود مجبور

بخدایی که از مشیت اوست / رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا ... جانست / وان ز حرمان خدمتت رنجور

از چنین مجلسی نفیر از بخت / تا چرا دارد همیشه نفور

ای ... اگر ... / عیب قلت ندارد ای قصور

تا ازین سان که خط اخلاقست / خط قربت بیا ... مستور

تا ز آن عمر قدر که مایه ... / کنم ... ثنا ... مقصور

گر چه زانی که صدق ... / ... نزد خویشتن معذور

چکنم در صدد و راه زمان / ای بساط تو ... صدور

سخنم دلپذیر تر ز لقاست / غیبتم خوشگوار تر ز حضور

حال من بنده و ... منت / ور حال آن ... فزون ...

آنچه بر داشتیم حساب مراد — کالنّمه چون حساب بیجود

چون صدف تا یکی نفس زنم — با کلامی چو لؤلؤ منثور

هر در نیابستم چو کرید رمی — شاید از سهو [illegible]

سک قصابه [illegible] زد — استخوان دید [illegible]

جرعهٔ جام چو اگر نخورم — نشکنید در دشمن [illegible]

مرد باشش ای جهت فایم — خاک خود رای طبیعت آنرو

پادشاهم بنطق و دو مشو — ره بپرسیش نصیحت [illegible]

آدم یا سخن کزنتوانت کرد — زجوال [illegible] برون [illegible]

[illegible]

وشبستان روزگار غریب — واز عطوفات انبساط [illegible]

همه راغر نسبت تو جهاز — همه بر نقش سایه و غیبو

ور ملک گویا ی خطبه کنند — [illegible] از التفات شان مجبور

ای بجایی که هر چه گوئی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور

نظری کن بمن چنانک کنند — تا بدان تربیت شوم منظور

تا فلک طول دهر پیماید — بذراع سنین و شهر و شهور

از سنین و شهور دور تو باد — طول ایام و امتداد دهور

روز اقبال تو چو دور سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور

شب خصم تو تا بصبح آید　　چون شب نیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم　　قسمت آمد و جهان مامور

خسروا ملک بر تو خرم باد　　کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت　　بتو بنیاد عدل محکم باد
عزم خدمتت چو بر جواب سؤال　　بر قضا و قدر مقدم باد
خطبه تعظیم یافت از ذات　　همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی دو پیکر ای قدر ترا　　سطح افلاک سقف طارم باد
[illegible] بخشم [illegible]　　[illegible] باد
خدمت چرخ بد ز درگه تو　　جولان تیمم ساحل یم باد
دایم از فتح باب دست سخات　　خشک سال نیاز پر نم باد
در یمین تو خامه آصف　　در یسار تو خاتم جم باد
وانکه گر ملک جم نبود ترا　　هم بزیر نگین خاتم باد
آسمان گفت گر منم چو نگینش　　اندران رقعه نام ثبتم باد
دست شکیبانت چون قلاده کشد　　شیر گردون سگ معلم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند　　سور او سال و ماه ماتم باد
فتنه پیش زبان خامه تو　　چون زبانهای سوسن ابکم باد

نیاز را زو نم باد

واتحکم

شاهد سور زهره ماتم باد

بس که شکر تو تا زبان و دهن	شاه راه حروف معجم باد
با فصاحت درازدامی کلک علم	چون دم آستین پر نم باد
حبس خصمت در انتظار خلاص	چون زن خانه جهنم باد
جز صمیم و سمت عالیت	سایه دار سپهر اعظم باد
هر یکی تو بر قران سعود	در قرانات نجم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق	در مهمات نسل آدم باد
در خلاف و رضای تو همه سال	نحس و سعد زمانه مدغم باد
از همه فهمهات باطل دور	با همه رایهات حق ضم باد
محنت از جنس معجز موسی	هر لب از حسن محتشم باد
دست سروار دعای تو کنند	... چون بنفشه پرخم باد
ور میان خیز بندد ... بندد	نیشکر در میان او سم باد
بر دلی کز تو خال عصیان است	همه کارش چو زلف درهم باد
قهرمان تو موسوی دستست	ترجمان تو عیسوی دم باد
عدل تو شب جور در روشن کرد	روز تو همچو عید خرم باد
بنده از مکرمات وافر تو	همچنین سال و سه مکرم باد
مدتت با زمانه هم آواز	رفعت چون بانگ زیر با بم باد
دلت ای صد هزار دل بتو شاد	تا ابد در نشست بی غم باد

قصبش بر سر از تو ورتی کشت
اطلسش بر از تو معلم باد

جانت ای صد هزار جانت فدا — تا بجودت زر ... خرم باد
ناکم و بیش مدد شما را آید — دولتت بیش و دشمنت کم باد

ملکا مملکت بکام تو باد — ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت — خواجه اختران غلام تو باد
هرچه قایم بذات جز ایزد — همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک — شرف قصر و طرف بام تو باد
روزهای خوردن تو بدر و هلال — خوان نقل تو و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست — طرفه چون طرف بر سام تو باد
... روز و ماه هم ... — تیز خاید ... بکام تو باد
گر هی کان قضا بگشاید — ... تمام تو باد
زرهی کان قدر نفرساید — ... تیر انتقام تو باد
هرچه در تخته ازل ثبت است — همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در حد ... اجل فهرست — ... در ضرب ... تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون — شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری — اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگیرد رنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد

چشم ایام بر اشارت تست — گوش انفاس بر پیام تو باد

در جهان گر مقام نیست مقیم — ور قدر تو مقام تو باد

گر حقیقت زمانه باقی نیست — نعمت فضل تو حطام تو باد

تا که در جام صبح شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد

بعد کارت از وقار و ثبات — بخت در کار نظام تو باد

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی کرده مهر سلطنت تو روی نسل آدم

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر — وی در صریر کلک تو اسرار جود مدغم

پیوسته هرچه رای کند بر قضا مسلط — خورشید هرچه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بتوبه — افکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

خال جمال دولت بر نامهات نقطه — زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در اژدهای رایت از باد حمله تو — روح اعدا است گویی در آستین مریم

هم جور کرده دست از آوازه تو کوته — هم عدل کرده پای از اندازه تو محکم

دستی چنان قویست ترا بر نفاذ فرمان — گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر — از گوشش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تا لیف گشته از کف تو کارنامه — در روس گشته با دل تو با زبان مریم

دست جنار هرگز بی زر برون نیامد — از ابر بیاد دست تو باران آمد نم

با آسمان چه گفتم گفتم کرست مکن — دستی ورای دستت در کارگاه عالم

گفتا که دست قدرت قدر ملک سلیمان — آن خسروی مظفر شاهنشه معظم

آن قدر بست او بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم

تا پایدار دولت او در سیاست استم — پیوسته از سیاست او باد و دست بر هم

گفتم که باز دارد تاثیرات آتش — گفتا که کی چگونه تقدیر نام زاید

تا چند روز مینی سکیا آتش نهاده — شیر مرا فتاده همچون سگ معلم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور — وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

ای لمعه سنان تو در بارگاه [illegible] — بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یمی ز سیاست تو چرخ کرده تضمین — از حل و عقد دولت تو کارها معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز — در چشم روزگار مبادی بخرمی

زان دم که خاک درگه عالیت بوسیدم — در هیچ مجلسی نزدم جز بشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم — عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

گر بندگیت کم نکنم تا که کم نگردد — آخر وفا و بندگی چون توی از این کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن — زین پس مباد نیشم بی خدمت تو خرم

[illegible] تا که دارد مشاطه گلستان — رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

همچون بنفشه باد زبان از قفا کشیده — خصم تو تا چو لاله خون روی شسته انجم

تا آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت — تا آفتاب و سایه موافق گشت باهم

زهی یکرنگت از ره تا بماهی ... سپاه دولت فیروزشاهی

جهاندارا که خورشیدست و سایه ... یکی شاهنشهی و ظل الهی

خداوندی که پنهان و ندکردون ... خدا اندیشه پا تا مرز و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر ... همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر هیچکس تا مرجعش اوست ... ندارد منت مالی و جاهی

اگر فیروزه در پاشش گریزد ... کرامراوست جیبی رو تباهی

بگلی رنگ رویش فارغ آید ... چو رنگ روی یاقوت از تباهی

وگر خورشید رای او نخواهد ... فرو شوید ز روی شب سیاهی

زرالشی چاه یوسف بی اثر بود ... وگر نه بودی کردی بچاهی

زهی باقی بعونت بهر عالم ... چنانکه از عدل باشد پادشاهی

درآباد انی عالم توالی ... کار ستی خرابی را بکاهی

زمین آید نفاذت در توقف ... ز دریا بدواست را تباهی

بی عالم تویی و آنکت بیند ... ببیند کل عالم را بگاهی

جهان همت تست آنکه موبی ... کشد در روضهای او گیاهی

دران موقف که از بیجاده کون ... شود رخسار ما ازدح کاهی

شبان کربان بود از رواح خران ... خرد مفطر بود از راه ساهی

بهم از ازی تکبیر گردد ... صدای گنبد گردون شاهی

بطل

کشند اعدای ملک از ننگ عصیان بیلکو بار از کی برشکیناهی
تن تیغ ترا از تن قبا بر سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یکسر ازگرمی نباشد تو از زیر دان به یزدان پناهی
الا تا بلبل از صد گونه گفتار دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گوید جهان سیرت آن باد که خواهی

ای پرده ز شاهان سیبی شاهی با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا ز عهد افزونی هم وهم ترا ز عدم آگاهی
واثق شده در فتح بتخمیس تیغی که تو فیروز ترین تا بی
پاس تو گر اندیشه کند ارکان زنگی نبود باز تو شو رکاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم جیشت شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را بسکون آمد زنجیر تو فلک را ز ستم ناهی
در دست دوار تو فلک جابر چون سایه شمعت بکوتاهی
در جزم ره راست روی مهر در حمل جبب و راست دوان ماهی
تا دین بود دیگره زین معنی در هر حیبه کنی خالی از اکراهی

دُر یا قوت ... از ... دولت ...

تا حاج حفظت بنو شخصی — وا شد به تباه و نکو خواهی

تو او پرست از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی

محراب ز بیت ورق انگار — یارب چه فزاید کز تو ز اشباهی

ای روز بد اندیش تو آورد — در کران سینه ست [illegible]

من بنده کی در یک نفسم دادها — [illegible] همه حالی هم جاهی

بر عبره جیحون ته با موسی — جو تا نبط [illegible] شدی راهی

این حال که در پنج [illegible] دارم — از خوف پریشانی [illegible]

زین بیش اگر وهم گمان بردی — از خطر و لوته نظره ماهی

یا در کنف حفظ تو چون یونس — گنبد شنیده ام اندر شکم ماهی

آری ز مدد رشد شد ز پی تدبیر — یوسف ز میان دگران جاهی

تا هیچ کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که آن خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش — تا عدل فزای و ستم کاهی

چه بزمی کرده هر دم دگرگون زیوری — آسمان عالمی بینه ز زمین در کشوری

کشوری و عالمی زهم زمین هم آسمان — از چمن بزمی لوا نهاده هر دم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقف در رونق تر بینه نافه — با زمین صحن و قیمت نیابد عنبری

[illegible] با دو صف ادا [illegible]

در خیال نقش بت رویان او وا رشود — گرزد و رهر گریبان سر بر آرد آذری

جنتست آن عرصه گر بی وعده ما حشر ازو — کوثرست آن باده گر مستی فزاید کوثری

ساغر نرگس به باده رنگین چنان آید بچشم — کز میان آب روشن برفروزد آذری

هست قصر جامع هستی از آن خارج نبات — روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری

آسمان دیگرست از روی رتبت گر بپا — واندرو هر ساکنی قایم مقام اختری

آفتاب و ماه او سرور شاه و صاحبند — شه سلیمان عنصر و دستور آصف گوهری

تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی — هر دم از هر سده قصر تو سازد خاوری

دیرمان ای حضرتی کز سعی او نبات سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری

آفتابی گر نخواهد درگشاید نو راو — جاودان از بیم روز اندر شب کینی دری

گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فتح دیگر چاکری

چرخ کیوان آن مهرمندی باریک بین — پاسبانی نونشاندی هر شبی بر منظری

مشتری اندر ادای خطبه این عرصه — معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر دو منبع جاه تست — بر در تو بودی بهر دستی گرفته خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب — بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی به دیوان در جو شاگردان — می بریدی کاغذی تا بی شکستی دفتری

ای خداوندی که تا پنج صنایع شاخ زد — شاخ هستی را ندادند از تو کامل برتری

آسمان قدری که صاحب افسر گیتی ای — ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر خندد هر میش صاحبی
چون سر خنجر بگرید هر غلامت قیصری

جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هرگز ندید
بزم را ساغر نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان
تا چو جسم گشت بیند تو واز و عید [illegible]

از شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب
[illegible] نیابد [illegible] در جادوی

در نتابد زاهی بر جای سوی آسمان
آسمان انگشت [illegible] تا بد بر مشتری

ار می بابد روزی [illegible]
برق [illegible] عاق [illegible]

[illegible] اگر از فتح یابد دست [illegible]
قطره ها [illegible]

[illegible]
هر یکی بر نخل ان دیگر [illegible]

درجهان [illegible]
زایمنی زادن [illegible] چو گردون [illegible]

بالش عالیت [illegible] شد [illegible]
بلوی [illegible] هرگز [illegible]

دختران روزگار این حوادث [illegible]
کو چو زاید دختری [illegible]

روز هیجا [illegible]
تا سوار خویش را [illegible] نباشد رهبری

از بس گرد سپه نوک سنان آبدار
همچنان باشد که اندر پرده شب اختری

آسمان ابریق شهربان را کشاید تا بزه
تا چون بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کجا ابری بود بارنده پیکان زاد
هر سنان برقی شود هر بار گیری [illegible]

چون بجنبانی عنان صرصر [illegible]
بانگ شب خوش تا [illegible] جان برخیزد از [illegible]

لشکری منهزم [illegible] در ساعتی
ای تو تنها هم سپاه لشکری هم لشکری

ابیات

از دهانی مرغ تو طلقی سپکدم در کشد — وانکهی فریاد کرد و منجر یغما میبری
خنجرش سبابه سقا میرست از خالصت — زان بهر ایما چو سه از سیم بیدر و معفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است — بر سر خصم لعین چه معجزی چه خنجری
در زبان خنجرت روزی بطنازی برفت — کان چون من نیارد نیز نصرت پروری
گفت نصرت نی مرا بازوی شه می‌برد — خنجری هر ذوالفقار را بباید حیدری
خسروا این بنده را در مدت این مرتبه — گر میسر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجه [illegible] — فی المثل بر تخت بردی کشان تا معبری
هستم از بس که سر بر آستانت سوده‌ای — چون دگر اثنای جنس خم لیش اکنون میروی
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت کار — مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس ما بس لیک دارد قصد — الحذار از بی رحمتی نامهربانی کافری
هم توانستی کرم شاکر ترک زین دا — تا نبودی چون منش با بی سحاب کستری
تا صبا از سر جهان را به بهاری بی زده — در کنار دایه گردون نهد چون دلبری
بی دریغت ملک باد اندر کنار خسروی — تا نیاید گردش ایام را پیه اسری
خصم چون بر کار سرگردان و رای صایبت — استوار کارهای ملک را چون محوری
آسمان ملک را دایم تو بودی آفتاب — وز سعود آسمان گردون همی و مشتری

بادی

بازین چه جوانی و جمالست جهان را — این حال که نو گشت زمین را و زمان را

چهره و... بستدن ... سال ... چهره ... شود

مقدار شب از روز فزون بود بدل شد — ناقص همه این راشد و ... آن ...

هم چهره بر آورد و فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد و فرو بسته ... ترا

در باغ چمن ضامن گلگشت ... بلبل — از روز گلاویز ... خندند حمرا ترا

اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست — از ... رخصم بکسب ... ضو ترا

بلبل ز نوا هیچ همی کم نبرد دم — زان حال همی کم نشد ... ترا

آهو ... سبزه مگر ... خفت — کز خاک چمن آب ... عنبر و با ... را

کز خام ... است صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ ... نوا را

خوش ... نظر کشت ... زیدان — تا خاک همی عرض دهد راز نهان را

همه ... کند نام و نشان گم — در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام دو ... است که از خنجر الماس — ... لیش ... سرو پای ... را

ز آسیب ... برد از کتف کوه کمر ... را — چون ... نخ ... را

گر بیضه کافور زیان کرد و گهر سود — ... که چه سود است ... را

از غایت ... که هوا راست عجب نیست — از خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نایره ابر ... پاک بریده — چون ... عنان ... را

... در دایگی طفل شکوفه است — باران سوی ابر از چه گشاده ... را

... ز الا لو ... افروخته شمع است — ... رحه ... اطراف ... را

... بهارست که در ... گردست — از خون دل ... لعل ... را

جمره

... نشیمن ... خون ...

از ... نوروز ... المؤید ...

بپرور شه عادل [illegible] ... کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را

آن شاه که بک حمله کرد گله بپوشش ... [illegible] رغبت او جهان کرا را

شاهی که جو کردند قران بیلک و تیغش ... [illegible] حکم فرمان [illegible]

نقش نگین [illegible] باز دهد طالع بد را ... حکمش [illegible] روز [illegible]

کر باره کشیده [illegible] حرمش بنود راه ... جز خارج او نیز [illegible] وش [illegible]

در [illegible] غرش [illegible] جز داخل او نیز در [illegible]

گر نور تو عقرب نشدی [illegible] ... [illegible] قبضه شمشیر نشاندی [illegible]

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری ... با تو نبود فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچو [illegible] ... [illegible] و دگر هیچ [illegible] و [illegible]

تو ترص سپهری و تو اندر [illegible] ... [illegible] که جلوه کری [illegible]

جز [illegible] کی [illegible] تو کردون ... هم [illegible] کی یا [illegible] کشان را

جز [illegible] صبح [illegible] تو کبتر ... هم کاسه کی دیده [illegible]

آنرا که [illegible] ضرب تو کرد ... عیسی نه [illegible] تو [illegible]

گر ابر [illegible] کوه تیغ تو بر بارد ... [illegible] نارد [illegible] کان را

در خون دل لعل که فاسد شود [illegible] ... قهر تو کره دارد [illegible]

در ناصیه کاه ربا کر [illegible] ... [illegible] تو فرو [illegible]

در [illegible] کوزن از پی داغ تو کند پا ... هر سال تخت از [illegible] بهده [illegible]

درگاه را به سبب قبول تو کند خوش — آهن المقناطیس و خورشید [illegible] را

انصاف تو نصیریست که در دستاورد — [illegible] از جهت محتسبی [illegible] را

عدل تو جهان کرد که از گرگ امین — در حفظ [illegible] رمه [illegible] را

جاه تو بنایست که [illegible] — [illegible] لغت نام [illegible] را

بر عالم جاه تو گرا روی [illegible] — [illegible] خورشید چه نقش [illegible]

روزی که ز بهر [illegible] همه آهن پولاد — بر باد نشیند برای جولان را

از فتنه درین سوی فلک جای [illegible] — [illegible] پریشان [illegible] را

وز زلزله [illegible] جهان خاک [illegible] — که هم [illegible] را

[illegible] لعل [illegible] — میدان هوا [illegible] لاله ستان را

گاهی ز [illegible] تیره کند راه هوا [illegible] — گر تیره [illegible] فغان را

سر جفت کند [illegible] چو آن دید — پرباز کند [illegible] ترکش طیران را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد — بی واسطه دیدن [illegible] را

در پیچ رکابی کمندهای کس آرام — آن لحظه که دست حرکت داد عنان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر [illegible] را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو افعی — از بس که بجنبه [illegible] را

شمشیر تو خوابی بنهد از بهر دو دوام — گز کاسه سر کاسه بود سفره تو خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ نهان — یک طایفه میراث خورد [illegible] خوان را

تو در کنف حفظ خدایی و جهانی — طی شد که از تو صدمه هول و هوا را
تا باز دگر پیر و جوان گرد در هر سال — گیتی که بنا هیچ کشد پیر و جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوانی — تا نقص کند دامن هر چند میان را
باقی به دوام که در احاد ستینش — ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوجودی که ز آثار وجودش — مقصود شبان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز مفتی فتوی لفظش — در ملک مخالف نکند آیت و شان را
دستور جلال الدین الوزرا که ز عدلش — انصاف رسانند هر انصاف ستان را
آن خواجه که بس دیر نشد پیر صوابش — در بندگی شاه کشند قیصر و خان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط ماهی گشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — سحر لقب بل بود و سحر بیان را ۲
از سیرت و نشان رنگ مکول دگل آید — حاصل نتوان کرد جنان سیرت و شان را
از مرتبه دانیست دران مرتبه آری — بر دان نتوانند مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ کمان کم نکند روی یقین را — تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
این بارگه و تخت کیانی و شهی باد — وین هر دو مقصود شده شاه کیان را
ملک شه تا گرد است چو جان در بدن — یارب تو نگهدار در آن نگهبان را

بوزیری

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

ادار

بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان کان چار حرف آمد چار عنصر عالم

هم نام فرخت با نام بود عیسی کین بود زان و گر با نفخش قرینم

بر هیچ کس نبود دیبا و بر را اساس اکنون تا تو عماد دینی شد شش جهت معظم

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم

در جمله ممالک پیش نفاذ امرت هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

هست نور کشاید از خاک صبر صولت حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

لرزان بیک عنانت کو نرگسند زر وزنج قهر آرات رکابت آتش فشانده زمزم

خال جمال دولت بر نه مهات نقطه زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در شیر رایت تو باد هوای هیجا روح الله است گویی در آستین مریم

تکبیر فتح گوید سیاره چون برآیی آنجا فارت منصور آیا نصرت مجسم

از حرف بی تیغت آیات فتح خیزد بر اثر تالیف آیت آری بهست از حروف معجم

بی رونقست یا شد بی باس تو سیاست بی بیم با که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان نیزه شد در قطع پی بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل پیش سحاب دستت دست سحاب بی نم

آنجا که در زه آرد دستت کمان بخشش ابر از حسد بیزد زه از کمان رستم

در شاه راه دوران با عزم تیز گامت گردون چه گفت گفتا من با تو ام تقدیم

در مشکلات گیتی با رای مستنیرت اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم

درت چنان که هرگز لی زیر و رن نهاد | گر زانکه محیط همت بر دارد تمامم

سهایت ترا زکمانت بگراه رو نز پا | دس وقت زکلامت ... بردم

از خلوت ضمیرت بوی نبرد هرگز | جاسوس وهم کاچا بر وهم لم شوهم

و ... سخن که کوی کو به ... پیدا | ای ملک طفل سمع وای چرخ پیر علم

زود اکه داغ حکمت خواهد گرفت | از گوش صبح شهب تا نعل شام دهم

با روزگار گفتم دانی کسی که دارد | تا قدر ترا ز تو امری اندر اسرع عالم

با آسمان چه گفتم گفتم له هست ممکن | دستی و رای همت بر کار ما عالم

... گردانش ... گفتا که دست حکمش | حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم

آن قدرتست او را بر حل عقد گیتی | کان ... هرگز مرا مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو نبود آیه | گفتا که می چگونی در ما و رای من هم

تا روز چند بینی سکبا نشین نهاده | شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف | وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار ملک | بنیاد رحمت ... نشان تو شان محکم

ان ورطه دیده‌ای ... دولت که گرد ما را | غایب خدای داند والله اعلم

تقریر حال دولت چند انکه گم کنی آن | زان فتنه‌ها که دیدم زان آفت که ماندم

در دی مه حوادث از بیخ من برآمد | ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم

اهتمی نبود در خور با انجنان دو ... | ان نیمه رجب را وان آخر محرم

ان

حالی که رای عالی داند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین حدیث مبهم

در حل ملک و دین را بالای دو زخم مهلک — هر روز تازه گشتی اکبر جراحتی هم

ضم پیوسته

یارب کجا رسیدی با آن کار ایشان — گر جاه تو نکردی آن سوء شده مرهم

گیتی ز بی‌کشتی گردد سرای ماتم گیر — سوری چنان نبودی بعد از عزای دو غم

همواره تا که باشد در جلوه‌گاه بستان — بیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از دوحه خدمت تو — چون بنفشه [illegible]

هم خانه با سعادت بختت چو روز بادا — هم گوشه با ز [illegible]

دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی — جان عدو نگارت تا شام دهر [illegible]

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز [illegible] — روز [illegible] پرستد خصم [illegible]

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو — آتش نگار چشمه تیغ چو آب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو — خورشید نیست پرتو رای صواب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول از او — فیروزشاه عالم و عادل خطاب تو

قلب ایام در مواکب غالب سپاه تست — اسلام در حمایت عالیجناب تو

در کشت زار روزی برگی گشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود نایزه بر خلق کی گشاد — تا دست تو نگفت منم فتح باب تو

در حزم باد ریگی در عزم با شتاب — عالم گرفت گیرد رنگ و شتاب تو

گیتی بخشم تو بپناه تو درگریخت | آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گردون خسته شعر نوک سنان تست | در کوثر است جرعهٔ جام شراب تو
ای آنکه از زبان سنان در سخن شوی | در عرصهٔ جهان ندهد کس جواب تو
بیداریست با تو جهان در مقام صبر | کانجا بخواب هم نتوانشان دید خواب تو
چون صبح جان سپیده دراید بمعرکه | دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند | قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زود آنکه آسمان ممالک تهی کند | از دیو فتنه پیلک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق | پاینده باد دولت مالک رقاب تو

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست
فیروز شاه عادلی و بر دوام ملک | بهتر گواه عدل بود او گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر و بر کلاه تست
هر آیت از غنا و عنایت که منزلست | در شان نیکسگال تو و نیکخواه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر | بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
سیارگان فلک نیست در برج | بر کنگرهای کنگرهٔ بارگاه تست
قدر تو کانت خرمن مه را که جبیست | نقد بر کفت سایهٔ چتر سیاه تست
رای تو گفت چرخ نهم را که کیست این | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

[illegible]

[illegible]

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار — تا سال و ماه دور کشد سال و ماه تست
با نوبت فلک بصدا اسم سخن شده — با رتبت گفته که خورشید داد تست
با فال بارگاه تو من میشد و انوری — گفتم چو شد و بحالت تو شدم بگاه تست
قسم زمره منت تو عوا دو رتبه او فتاد — گفت انوری بماند چاری گاه تست
گفتم که آب حیوان گفتا خزی ملک — گفت که عالم بهر ... گیا دست
گفتم که طالع خللی هست که نیست — ... از خطا ... شاه
یوسف مه و بیژن اگرنه یلی فهمست — کانه را وای مجلس شه ... جاه تست
گفتم تو قصه من ازین جمله ... — ای حضرتی که ... نمود ارگاه
زان اعتقاد ماست که چون روز روشنم — بر مدت کشیده ... زبگاه تست
گفتا صنما عمر تو کیست ای شعب فزای — گفتم که حفظ دولت تو ... کلاه تست
تا کهربا چو در تصرف بر دیکاه — از عدل ... خطاب رسد کان ... کاه
فیروز پادشاه ندا از زمانه ایک — فیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

ای زمان شهریاری روزگار — تا قیامت شهریاری یادگار
ای ترا فیروزی و شاهی مسلم — باد فیروزی و شاهی برقرار
ای بجاهی کاسمان منت برد — گرد بر ... الی اندر ... ار
هرکجا از تو راضی شد بکار — جنبش گردون طفیل اختیار

هر کجا عزم تو جنبان شد بتیغ — بر سر ره استخارت نصرت آمد
خنده خنجر ز فتح بی قیاست — ناله دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر سرین وحش و طیر — مهر بیعت بر زبان تاجدارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان — شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان — عزم پنهان و نشان آشکارت
دی و فردا را بهم پیوسته دارد — بر در امروز امر کامکارت
بر در کس عنکبوت جور پر زد — کی تند تا عدل بشد یار غارت
هر مرادی کآسمان در جیب دارد — باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش مقصود بر نگارد بسته قدرت — خیر با استصواب رای هوشیارت
پرده شب در کمیت را پرده — کرا جارت یافتی از پرده دارت
باره بر سم نیارد گرد گیتی — ثابت ارکان تر ز عزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا — تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیامد جز سیه آتش — فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
۲۰ گنج را لاغر کند بر بی یمینت — ملک را فربه کند کلک نزارت
کلک از دریا کمال خویش آید — وانده این معنی دل دریا عیارت
لازم دستت چو دریای توان شد — کلک آبستن بدر شاهوارت
تا پس خورشید نتواند گرفتن — کشوری را از ملک و جاه بی کنارت

جادلی

چاوشش اوج ماه نشو تند سیرت … تا کجا تا آفرینش و زیارت

در درون پرده افتد از سروی … در آسمان رونشگاه

شهریارا این باد بختت یار نی … اگر … ندارد یاد بادت

رخنه در کوه افکند نه لرزد بیت … لرزه بر … تهدید لرزانت

بر فلک دوزد نطقنا … حکم … ایلک گردون گذارت

… افزون نماید در عمل نی … تا کو … دار و سه هزارت

… زلف شمع در کرد … ندارد خنجر خون ذوالفقارت

چون … برکند قوت یکدم … گرچه افتد ز عفو بر زبانت

سایه از تو … گر آگاه گرد … حالی ز خصم خاکسارت

جمع کرد هیچ و جز وقت … کشته را کامد اند … نهانت

پشه چون نامون کشد … بویه و جولان … خشن اهوارت

… سیمرغ و رستم … گر بدی در مصاف اسفندیارت

خسرو این گونه شعر از بنده نو یابی … هم تو دانی ای سخن دانی نعات

شاخ دانش مثل او طوطی ندارد … نی بگویم ای چو طوطی صد هزارت

گرچه هیچ از بنده یاد تو نیاید … با سه صد دیوان سخن زو یادگارت

گشته سرامرد تا زدی ملکت افزون … باد چون … زودی … سال و بهارت

اصل ماتم تیغ هندی دشمنت … اصل شادی جام زرین در یسارت

ای ترکی باشد بحفظت این دولت — جز یاد تو یاد منظر کارت

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال جناب تو از بدو — باقی جهان جمله کم گرفته

یعنی شده نزدیک و بد جهان را — هر نیست که پیش تو ختم گرفته

از نام خدای و رسول ما ست — ترکیب حروف و رقم گرفته — ظل الله و حبیب الله رقم

وانکه ز زبان بی غنای سکه — از چهره زر و درم گرفته

اطراف بساط عرض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته

بنا دور

حفظ تو جهان را زیر دبارگی — در سایه فضل و کرم گرفته

شام شفق از آفتاب رایت — دوکان ز بر صبحدم گرفته

گر سقف سپهر از خیال برست — آرایش باغ ارم گرفته

رودی که قطره یمن از آن باقیست — تا پشت سمک زنگ نم گرفته

فرمان تو آن مستحق طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته

در لوح ز نهانش خاکپاش — اندازه و اوقسم گرفته — فعلان خدای جاکش

انصاف تو ما جرای نهران — آهو بچگان را حکم گرفته

عدل تو با حدات عشقبار — پس تیهو و شاهین بهم گرفته

عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته

[illegible]

ابکر

از بخت تو وقت سوال سایل	تا عرض صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را	در نقش و نگار نعم گرفته
از آرکه نهیب امتلا کم دارد	ویرانه اکتم عدم گرفته
هر هفت از هیبتش سیاهت	گیتی همه بوس و بکم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ دنیا	یکسر همه کو حشم گرفته
در موکب تو از دنای رایت	شهر آن عرب را بهم گرفته
در پیکر دیوار نهایت محنت	چون صوت نباح بکم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده	در بیشه شان قدم گرفته
بدخواه تو خاک ره آسیا	از پشت بدر در شکم گرفته
بنمش که زبانت زفت خویش	از نم صفت لا نعم گرفته
ای آمده و فشته البعما	در روز دی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا عیش خسه انزا	دامن خنک مدح و ضم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه	لیکن چو فربه ورم گرفته
تا در حرم اسمان نگردد	هر کس ره شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حرم هستی	از زلل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت	کیوان ز صف خادم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت	خاتون فلک زیر و بم گرفته

عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر — جشن تو سواد عجم گرفته — تجنیس

گر آصف جم کجا و ... باین — بر تخت سلیمان ار نشاید
نیشش بدل دیو و دام و دد — در هم زده صفای حور عین
بادی که کشیدی بساطها — بر درگه اعلاش زیر زمین
مهری که ز طیور و وحوش را — در طی عنقش آورد بر نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمین
بی واسطه هدهدش خبر — از جنبش روم و قراچین
بانی علم حشمتش ز بغداد — در همت او ملک آن و این
بر تخت چو عرش سیای او — از عرش رسولان آفرین
چون صرح ممرد شراب صرف — بی وزنش اتصاف آب و طین
در سایه پر همای اوج فرش — طی کرده اقالیم ملک و دین
بی عهد و عهد پیامبر — آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
در نقش نشو دفوت اگر زو — در حال کند از قفای جبین
چون دیو بمزد وری افکند — آنرا که خلافش کند لعین

چرخ کند پایه جو مهتاب　　　دفاتش بود وین

جون رای زند در امور ملک　　　بحر عشش ز کهر نمین

جون صیقل کند از خصم　　　شیر علمش اصفت غین

هم برکف وایکان رضیع　　　هم در کنم را دران جنین

از بیعت او مهر بر زبان　　　وز طاعت او دانی بر مرمین

در پیش [illegible] نهفته فتح　　　جون موم در اجزای انکبین

در دولت خصمش نهان زوال　　　جون پاس در ایام [illegible]

عزمش بوفا ز افلاک ضمان　　　رایش بصلاح جهان رهین

[illegible] که بزم ملک خود بود وی　　　[illegible] ملک خود بود [illegible]

سدش نشود رخنه از غرور　　　حصنی که جو حزمش بود حصین

[illegible] رخنه از فتور　　　جبلی که [illegible] بود متین

با کوشش او تیر آسمان　　　تیری است [illegible]

با بخشش او دست آفتاب　　　دستی است معطل در آستین

در ملک ز میلش ز ملک عار　　　باری جو ملک پاکیش ایمان

مثل ملک و ملک [illegible]　　　حوت فلک و آب [illegible]

با شین شهی آمد از عدم　　　زان تاجور آمد جو حرف شین

مذکور [illegible] تاج بخش　　　انجا [illegible]

جهان

مشهور ز بیم زند تاجدار   بنجا بکند شه سلطان کمین

روزی که بمردی کند کار   توبیر که چو مردان کند کین

چون زخم گذارند تیغها   آید و تیر بدوزد دشمنین

چون حمله پدید آید پر دلان   آید گره خاک در عین

وز نعل سمند و سپاه و لو   چون کار در افتد بهان و بین

در خاره فتد عقدها چو بین   در شیشه فتد رخنها چو بین

در مغز عدو حفرها برد   تا گوهر خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژالهها زند   تا سوده ناچخ کند عجین

وید ست کرامت بیشمار   در معرکها جستن بیرین

با ملک او مرکب همعنان   با رایت او تیغ همنشین

چین کرده ابروی اجل   وز روی اجل افکنده چین

دندان سنان آسمان خراش   آلوده کند آتشی آزین

از خرج عرق سرکشان نزار   وز دخل و رخم خستگان همین

یک طایفه را نعرها بلند   یک طایفه را نالها حزین

در قلب جهان و رطه خشن   در عین جهان فتنه تخمین   درعرصه

از جانب او چترکمان کمر   در حمله چو بی طاقیان آتین

وز لشکر او جز اجل نبرد   در خفیه چو بی الثان کمین

رخش

مجلسش نه عصای کلیم بود　　ور خوردن اعدا نشد بطین
عونش نه دعای مسیح بود　　ور کثرت احبا نشد ثمین
تا غصه بود ناقص از تمام　　تا طعنه کرده غارت از امین
در غصه این ملک پادری　　در طعنه این خسرو کمین
ساعات بقای ملک بهور　　ایام نفاذ ملک سنین
در بزم پناه سهی پیر پسار　　در بزم شاه سان سر بمین
دوران جهان تابع و مطیع　　دارای جهان امر و معین

ای پادشاهی ز همه شاهان فرد　　مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب　　مجلس سوگ ز هردم و درد
برجهان ای ز جهان جاه تو بیش　　دولتت سایه ز آن سان گسترد
که دران سایه کنون از شاخ　　همه بی خانمان مدد برد
یا دست کمان بر اندازه ما　　یا هوا پیکر و نیست گزرد
بر توان امدن از دریا خشک　　بر توان خاستن از دوزخ سرد
یا مست از سوی معادن گذرد　　لعل را روی چو زر گردد زرد
مصرع کم تو صد بار فزون　　چرخ گفته بود گر زره کرد
گر نه از عشق نگینت بودی　　زاتش سوم بگیا گشتی زرد

نی بجا می که گشت خاک کدورت / دامن ... فلک خاک نور

... بود ... / کشور شخص مراد الی ورد

... شد ... / ... ون سوسند جوان ...

تا یکی روز که در بردن جان / تن ... زور ... از ...

دار و حضرت والی برسید / جان برامد ز درم بر در ...

تا سکالیده از آن سان بگریخت / که تو هم نرسیدیش بکرد

بنده ... پرسش جان ... / ... داد که چون بنده ...

جان تو زاد ... را جایی / وان بغارت شده را باز آورد

پس ازین در کنف خدمت تو / زندگانی بد و جان خواهم کرد

تا که ... در ... می سپرد / گره کند دو تایی کرد

در جهان داری و کشور بخشی / چون سکندر همه آفاق بکرد

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت / کشور دیگرت داد لشکر دیگر شکست

نسخه زلف تو بود آنکه در اطراف صبح / طره شبگون شب حجم انجم اندر شکست

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست / جرعه تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست

جرعه جام لبت مرده عیسی ... / نقطه نون خطت خامه آزر شکست

ره رو امید از شیوه تو لی برید | خامه اندیشه را غمزه تو بشکست

جان من آزرده شدم چون بکس تو دراشت | کیر تو بیکانه ز ابریشم بشکست

سکین اگر جان کشتم بیشه غمت شد | زیر شکاری بیابی آهو به ...

با تو بیاره شد و مهر قلب هر کان | کیر دو چون چو شاه قاعده ...

خسرو فیروز شاه آنکه | زیر لشکر او زود با شش ...

تا عهد لشکرش در قلم آرد رقعه‌ها | از ورق آسمان کاغذ درهم شکست

گرد سپاه بیش بر روز تعد خورشید ثبت | صبح شانش از شب بلعد اختر شکست

تیر تیغ مس ببرد گردن آتش بین | فوج چه قیصر از عرض ایشان ... شکست

گرد بر شیر علم خانه خورشیده دو | کرده نشان قدرت ... شکست

جنبش دو ... و روم یک لغو رسید | کان دو سپاه گران شاه مظفر

جوشن جیبی بتیر بر تن فغفور جست | مغفر ... بر سر قیصر شکست

وقت همت چو خصم ... از بیم جان | گره و بی راه برید ...

پس خدا برشد از زمان گفتی | زهره ندان ز ... خنجر نیور

شاه بدان ... گفت که رو ... | مال تهاجر گرفت جیش سیم شکست

هم نیاز و شمرد ایچه ... زحل زر | در پی اشتر ... درسیم اشتر شکست

اسب سمندر بود در شش چند اگر فت | در ظلمات مصاف گوهر اخضر شکست

تا سک خربند کانش وحشی دریا گرفت | تا اگه با باز ... خنجر اخضر شکست

آنکه بصد عز بنده و بندی چید / صد ره ناگذاشته لذت کار شکست

ای خلفی کز ملوک هر که ز تو سر بتافته / تخت و دیوار ایوان طاقش بشکست

از ملکان عهد تو هر که شکست بخت / مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

در که زیاس تو کرد آنکه بخشم [illegible] / درشته جو زر دست یافت پای برادر شکست

نام تو زین پس [illegible] رنگ سخ خط [illegible] / رزم تو از بس سحاب شاخ ستم بر شکست

ناصیه لشکر انام تو مطلوب گشت / چون که خطبه را لقب تو بر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر کسی [illegible] بشکند / مشعله جو مسطور شد [illegible] شکست

ای زمین بوس اگر خصم نیز [illegible] / آنچه ترا جام بخت برلب تو بر شکست

از حسد خصم تو تیغ [illegible] گرداب / همچو حجی گر خدا ولی چرخ [illegible] شکست

خصم تو گر [illegible] / تیر تو در چشم و دل مرد و مخبر شکست

چند شرع و کرم بازوی احسان تست / کین ور روزی کشاد و آن [illegible]

سنده قدرت کجا [illegible] دای شرع / در پی بوسه‌اش جمله نهر شکست

دست سخن بی [illegible] از بان تو / تا که سخن رنگ زرد رنگ [illegible] شکست

وصف آن کار ز آن کز روح گرو [illegible] / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست

شست به پیغام تیر خطبه جان [illegible] / دست به ایمای تیغ منبر [illegible] شکست

کوس تو در حربگاه زخم بانگ [illegible] / گر به خصم از نهیب [illegible] قلم و خنجر شکست

حدت دندان تیغ زهره جوشن [illegible] / صد منت اسب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو گشت لعل ز خون گفتی   لعل بجوید سراب خارا بشکست

تشنگی خاک رزم در دل ارواح   بلف ارواح ست مرکب چو ماه بشکست

حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانکه   بلوی خصمان چو کال بلد یک

هرچه از آن لبس برید تیغ هندی برید   هرچه از آن لبس کلک گره ز کمر بشکست

تا بمدد دیده دگر چو تو ملک چشم زد   لشکر چون کوه قاف کس بجدا بشکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه ای   کز سخنش درج را زیب شد و قدر

صاحب صاحب قران جوان آسمان   آصف او وصف دیو شد

باز در ایام تو از پی تسکین ملک   خواجه در صفهای دیو بک سدکر

معرکه مکر دیو ظل عمر شکند   چرخ که نظاره دید بود دیده که بشکست

دین بعمر شد قوی گرچه لبس از عهد او   پاتی ناموس کفر خنجر خنده بشکست

تربیت خواجه کن زانکه نیارد زبیم   هیبت تدبیر او چرخ مدد و بشکست

آنچه بکلک او کند خنجر از آن عاجز است   از روز را کس بکلک صولت خنجر

گرچه ز بس موج جود بحر محیط است   هیبت جیحون گسست سد دو لشکر

خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر فکند   رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع   اصل فساد جهان فرع دو دلو شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند   گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیعتی شاه باد دست جهان گر جهان   پای ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه

بعد ما کز سر غیرت همه روز افکندی — سخن رفتن و نارفتن من در افواه

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی — روز پنجشنبه یعنی دوم از [illegible]

سال نه با نصد و سی و [illegible] ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد [illegible]

چه روی گرچه قضی الامر قلم — چه کنی [illegible] تلع السیل [illegible]

چون برانگیخت مرا رفت چو آخر [illegible] — [illegible] نی چو [illegible] او از شباه

تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — [illegible] که وداعم نه بنی کرده ندا

او بر آن برد در مشوش و او در دستور — محملی بست مرا کرد چو شاهی برگاه

گفت ساکن شو و هشدار بتعجیل براند — بر آنچنان کز ره وی راه بنودم آگاه

[illegible] انعام بدرجه ترمد چو برفت — همه اعیان نشابور و بزرگان مراه

منتی داشتم از وی که ندارد مثلی — [illegible] از چشم فقیر از ره [illegible]

همچنان جمله راهم بسلامت [illegible] — نه در آن طبع ملا [illegible] نه در آن طوع

تا بجائی که همی داد مرا [illegible] — تا بجائی که همی داد خرم را جو گاه

جوی جیحون [illegible] بنخشم [illegible] — که چنینم همه ره بود ز انهار سیاه

کرد بسیار مرا گفت که این جوی [illegible] — ای بسی جسته دمی دیده ز جوی [illegible]

اندران عهد که تعلیم [illegible] — چند کرت بزبان راند که ما شاه

بامدادان نیمه آن بیت که چون صبا ... | عیده پیش بنشست به بن جای فداه

گفتم آری چو چنین است کنون بانگ زن | گر زمانم براید بنما اسپ کراه

چون بکیوان برسیدم بدید موش بیت | گفت لا حول و لا قوة الا بالله

باز از آن ساده دلیهای حکیمان آورد | جام بالنسبه مصلحت خویش بناه

رفت و بربست ازاری کیوان در بست | در دست اندازان بگذشت بیکدم ز نگاه

کشتی آورد و نشستیم ... هر دو بهم | چو دنیا را همه باری ده پیش باد

باز با آمد و گفتا که بدیدی سهمت | دلنشین خبر کن وقت اندهن نگاه

او چو شیری یکی گوشه کشتی بنشست | من سر اندر ... ن و بیرون زن او چو

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت | جستم از کشتی و آمد بلب کشتیگاه

عمه دیدم چون جان و جوانی بخوشی | شادی افزای چو جان و چو جوانی بگم

گفتم ای بخت بهشت سواد ترمذ | گفت راضی مشو از روضه رضوان

باش تا شهر ببینی و در و بارگه | باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه

اندرین بودم کردی ز در شهر ... | گفتم این کیست مرا گفت جنیت کش شاه

آفرین کردم بر شاه که تا عمر جهانش | آفرینندهٔ هر حادثه دارد نگاه

آمد القصه و آورد جنیت پیشم | دیده من چو در آن شکل و شب ... نگاه

استری بود سیه زیر معرق زینی | راست چون تیره شبی لیسته بر و شیراه

بوسه دادم سم زانو و رکابش هر سه | گفتم ای روز براق از تو چو زنگ شبه

رکاب داد امیر آخور

خوش

بسعادت بسر آخر خود باز خرام — که ترا پای به دست است مرا ره کوتاه
این همی گفتم و او دست همی کند که نی — ترک فرمان ز همه روی کنا هست و گناه
متنبه زان شدم و قصد عنانش کردم — یکجا انجا من و پایه زین گرد نگاه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن — که چو ما هست کنون گرد رکابت پنجاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم — که بپا داشتمش چندین سعی کنم با افواه
خوشدلش کردم پس پای در آوردم — تا بدان سده که از سدره فزونست بجاه
سده درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
آنکه با خنجر او هست اجل کار افزا — وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
شاه حیدر دل و هاشم نسب و احمد نام — که ز گردونش سر برنت و زخورشید کلاه
در شدم جان ز طرب رقص کنان بر لب — گفتی اندر سر من هوش نوایی زد راه
چو از او حاجب بارم بستد نسکین — آه اگر بسر هم انجم نرسیدم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد — که کاین رشته همه ساز چنین باد و نباد
زین قدم من چو روی گشتم و بحیم جو — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه
هر دو ما را بسر مائده برد که چرخ — تا نشد صایم ما از اغ نگفتم که صلاه
چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد — گفتم بختم خنک الغش به موزه بخواه
نه کلیمی تو برین طور که گیری کم تیه — نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
بسکی چند بخوان لایق این حال برو — بر غلامان ملک تنک چه داری افواه

همچنان کرم وان شعرا داکردم و رفت — جان زان زیست بر نو روی [illegible] شاه

پای یالیت زبس دست مناجات ازشک — کای بهستی تو بر هر چه خود [illegible]

بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار — تا جهان [illegible] کز این خواب نکرد [illegible]

فلک ملک ور وران دوران وزیر — این آصف [illegible] دل وان سلیمان

عالمی در کرم آن همه در آسایش — امن [illegible] قلم [illegible]

چو ز ایشان رقم رغبت روزی بخشی — علم ایشان [illegible] کسوت [illegible]

تا جهان بیعت فرمان دهی ایشان کرد — هیچ مختار نزدیک [illegible]

غرض چرخ کمالیست که ایشان [illegible] — که بپایه [illegible] چنین همه گردانی

سینه [illegible] علی که [illegible] — بی دریغا [illegible] آرزوی [illegible]

مرحبا بسطت جاهی که ازو منقطعند — مرغ از سایه و خورشید ز بی تابانی

نگذرد روزی بر دولت ایشان [illegible] — که نه بر مهره گردون بود [illegible] پیشانی

در چنین دولت و من [illegible] قانع [illegible] — بیم آنست که [illegible] ببرد بی [illegible]

نظم و نثری که مراهست درین ملک بکر — که از آن روی بصد عاطفه [illegible]

ملکت مصر چه باید که زاهل کنعان — نکند یاد و ملک را همه کس کنعانی

معتبر گر سخنست آنکه ازو مجموعیست — خازن خاص ملک دارد اگر [illegible]

پس بخوانی نه بران شکل که طوطی الحمد — بل که تفتیش معانی کنی ار بتوانی

[illegible]

هم تو اقرار دهی که انوری از روی سخن | روح پاکیزه نبرد از سخن روحانی
در حضور است از این نفس سخن میشود | خاصه با مهره‌ی نفس نری بی سامانی
که مرا معطی دنیا از این خواهد بود | بی نیاز است زمن فاقه و جاه و بدانی
تو که پوشیده همی بینی از دو سرا | حال بیرون ز درونم نهانا دانی
طاق بوطالب نواست که دارم | وز درون نی پرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی بی خردی | هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شو و هم کاسه‌ی عقل | چند پرسی چو طفیل خبر مهمانی
پس سهل گدا اگر شود حال ارد | کاتب کدیه چو عباس و خسک میخوانی

طفیلی

ای داده بدست سحر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | در گوشه‌ی دل نهاده ما را
هر لحظه کجی نهی دگر گون | تن در ندهد کس این دغا را
تا کی ز دروغ راست مانند | زین در دامنه کن دوا را
بردی دل و عشوه دادی | پاداش جفا بود وفا را
ما عافیتی گرفته بودیم | دادی تو بمانت ان بلا را
آن روز که گنج حسن گیرد | این کنج و تناق بی نوا را
گفتم که کنون ز در که دل | امید عیان کند وفا را

یکدم شنوم سخن بهم بگویم | زان کام دل بود دوا را
در حجره وصل نشسته | چو آمده و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشای | بیگانه ز در آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد | تندید گمان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری | گر من بکشم تو ناسزا را
یازی تو بدامن وفا دست | ننشاند زد [illegible] جفا را
خواهی که خبر کنیم هم اکنون | زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش | صد پاره بپذیرد [illegible]
احمد که ز محمدت ثنا نیست | همنامی ذات مصطفا را
گر جو بجرب باخت پیند | بر دلدل تست در قضا را
گر دست بهش بحکم رد کرد | از حجره دیده توتیا را
خاک قدمش بقیمت نشاند | در گوشه گوشش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت | در صحن بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و کشد در | یک نغمه کرد صد سخا را
دست تو که کوه از و بردکان | صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو | محروم ندیده [illegible] را
در رزم اجل ز کوشش تو | زنهار نخواست جز و بارا

معتدل

در عالم ظلمت شبانیست — از عدل تو شمع است هوا را

از غیرت رای تو فلک دید — در خط شده نقطه استوا را

زینجا ز صواب رای عالیت — یک شعله نیرو د خطا را

روزی که فتد غش کدورت — در دیده هوای اصفیا را

در گرد زمرد یا زداند — چون ظلمت چشمه ضیا را

از رمح چو مار کشته پیچان — خون گردد زهره اژدها را

از لعل حباب ساز والماس — رخساره همچو ملک کهربا را

گر حسرت گرد سرو دو کلاه — گه فوقت تن بود قبا را

در دیده فتح بهای بهانی — از کوری دشمنان اورا

از تیغ توای بقای دولت — منکر الم رسد فنا را

پیش تو اگر زمین نبوسد — ناموس شود بته سما را

عکس سپر سپهر شکلت — از چرخ دراورد شهارا

تا روی بخط خراسان — اوردمی ماندمی خطا را

چون نیک نکه کنم ز سید — جز نام تو زیوری ثنا را

از کعبه چو بگذری نباشد — جز ظل صدر تو قبله دعا را

ازاسته نظم من عروسیت — شایسته کنار کبریا را

اخر ز برای او نکودار — این پرهیز نکو اوا را

[illegible] است از تفعیل [illegible] مرکب از سبب خفیف [illegible] که متحرک باشند [illegible] آن را وتد مجموع [illegible]
[illegible] باشند و ثانی ساکن آن را وتد مفروق گویند [illegible] سه حرف باشند [illegible]
[illegible] فاصله صغری گویند یا مرکب از پنج حرف باشد [illegible] آن را فاصله کبری گویند [illegible]
[illegible] از علم اوزان از فنون موسیقی است ۱۲

۳۸

یکدم نشد که از کنار فکرت — آن خوب نشد دورتر ز لب ما
تا هیچ نسب بود با ایمان — در دیده و مغز و تن جا
آن معجزه یادت ابر لک — در جیوه بدانیم ما را

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپرده شب کرد جهان گیر حصار
روی بنهاد و همی بند بستکی که سینا — قوسی از زر طلی برکره از بهر نگار
هم او قابل و مقبولش از آن سوی ناظر — سپر او داعل و معقولش از بس و آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد و به — که ز تن دیگری او باز همی گشت انار
برازه بود سبک روح پیری که تکلک — معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
ریعش فاصله و چون نکته لبان خفته — خود شر کامل و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و هیات آسان — کرده دعوت بر آن ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بکفی بربط سعدی و دگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته — وز انامل رگ بلبلش همی کرد فکار
تو امان با وتد و فاصله موسیقی — هم نما با وتد و مزمره موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او تخت رفیع — سقف او را نه ستون بود نه دیوار
ملکی همچو خرد عادل و هشیار و درو — نیک مستظهر و ز دریافته خاک استظهار
که تهی کردی دامن ابر از گوهر — گاه پر کردی کیسه کان از دینار

باز میدان دگر بود فراشیر بلی   که ازو شیر فلک خیره شود در پیکار

خنجرش کردن ارواح زند روز مصاف   تا دگرش نامه اقبال برد روز شمار   وقت

بی کنه نیت همی داشت یکی را در حبس   بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار

خواجه بود از بنان همه برتر ز شرف   مرد سوی کف عیسی دم و یوسف دیدار

سایه عدل پراکنده و نور احسان   رایت دولتش از رفعت و شش پنج و چهار

عالمی غیب همی دید و هنوزش دیده   الم وحی همی کرد و نبودش گفتار   املاء

پیر از صومعه بود و در زاهد و پیر   مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک   در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه میدوخت یکی را بکتف بر عسلی غمر   گاه می بست یکی را بمیان بر زنار

[illegible] انجم بسیار سپهر ستم   بود چند آنکه برو خیره همی شد مقدار   خیره غمر

راست گویی که ز بسیاری انجم بستی   درگه شاه ز بسیاری شاهان کبار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود   دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار   که باید

آنکه در مهرش ز قرامات فلک باز دهد   و آنکه در خشمش ز بنالید جهان بار دیگر

چرخ را با سر قرش سنگ فتد در میزان   کوه را با سخطش کیف فتد در شلوار

گشته بر محضر اقبال و بزرگیش گواه   هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

تا شد ضامن ارزاق خلایق جودش   بود یک بر عده طبیعت نفکند اندر بار

هست از استیلاء عدلش بکمالی که کنون   باز را کبک همی طعنه زند در کهسار

مستوفی

انکه مانند تیر مرغ ندارد مخلب — زانکه مانند [illegible] منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بشکست — قفل در کام کشیدست زبان [illegible]
قلمش انچه بدو راه نیابد طغیان — دانش انکه بر و غیب نماند دشوار
هست یک شغل جهان را بزمان — هست کیفیت احکام فلک را [illegible]
حل [illegible] و [illegible] — [illegible] جود [illegible] تو [illegible]
در کمیت مقصد سادات [illegible] — مجد [illegible] زوار [illegible]
شاد تر باش [illegible] استحقاق — [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] از تقویت لطف [illegible] — کی [illegible] از [illegible] بیمار
[illegible] در موقف حکم تو بود وقت نفاد — خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار
تا بشر را بتو بیرون شد از ماه محاق — گوشه عدل تو بیرون برد از [illegible]
خواب [illegible] تو چنان عام شد اکنون [illegible] — در جهان جز [illegible] بخت تو [illegible]
[illegible] تو فلک خورده [illegible] — [illegible] تو [illegible] هر چه مرا هست [illegible]
همت [illegible] بروز [illegible] — کان [illegible] تو [illegible] اید [illegible]
تا براورد فلک سر ز گریبان وجود — جز که در دامن قدر تو نکردست قرار
هر کی رایض حزم تو گران کرد رکاب — بر سر توسن افلاک توان کرد [illegible]
هر کی صنع تو بکشاد [illegible] — بر در خانه تقدیر توان زد [illegible]
گر صبا از کف دست تو وزد [illegible] — درم افشان [illegible] شاخ [illegible]
جز [illegible] باکف بابت نسود دست [illegible] — جز عنان [illegible] کف دست تو نکردست قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند / گفت خورشید که با او سخن من مگذار
در رباط همه اجرام فلک حیرانند / گر فلک را بنشی حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کانچنانست وگرنه ز خدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز / در دیار دو جهان هیچ کسی نیست شمار
ای روان کرده به هفت فلک از بر فرمان / وی روا دیده به شش جهت اندر بازار
نام من بنده بشش ماه به هفت اقلیم / گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار
خاطری دارم منقاد چنان کاندر جان / گوهری گیر هر آن علم که گویم که بیار
مر و را بید چو میان بست بمداحی تو / که از و گوهر ناسفته ستانند یکبار
هر شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعر من اینست و گر کس به ازین داند گفت / گو بیا راتنگ ارکان بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده همی گویم از آن / که چو اپاز نبود این سخنم با بیزار
این هم اقبال تو میگوید ور نه تو بگو / که چو من شاخ که میوه چرا آرد بار
همه کس داند و آن نتوان شد منکر / روز را بار خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی / تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال لسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز بروز دگرت بند رفتار
دایم از روی شرف روز حیات افزون / وز تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار

بدوام اقبال نوبت باد ز گردون کمتر   سال نو بر تو همایون تر چنین سال هزار

بوسعید ای

ملک بوسعید حاتم طبع غلامت   ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عام   ازان بنده‌گی بگزیند خاص و عامت

جهان چیست پرورده اصطناعت   فلک چیست دروازه احتشامت

نه جز عدل از شهریاری مرادت   نه جز عدل در پادشاهی مرامت

خطبه رخ سکه خندان ز تعظیم نامت   لب خطبه خندان ز شادی بنامت

اجل بر تو شغلهای شبانت   ظفر ماهر جستهای حسامت

در اطراف گردون عبار سیاست   در او تا دعا مر طناب خیامت

ز ان برای خسروی کوس شرم   که زد بی نیازی علم کرد بامت

زهی فتنه و عافیت را همیشه   قعود و قیام از قعود و قیامت

توبیتر سلامت بکشتی به پیش تو آید   بکه زان کند با کمال سلامت   ذوالامان

توان بر دستی که گر منت دریا   همه قطره گرد دنیا ید تمامت

عطا دوام ندهی عجب اینک دایم   جهانیست دانش کرد در زیر دامت

گروهی نهند از کلام ملوکت   گروهی نهند از ملوک کرامت

من آن اهل دانم همین دانم و بس   که بینند اینها و آنها غلامت

اگر لای توحید واجب نبودی   صلیبش بهم برشکستی کلامت

[illegible]

منافع رسان بر زمین ریزه — بس ارست ابر کبیاست ولیس دوست

چو از نفع تست نعمات عالم — درو نا مقیم است باشد بهست

جهانی تو کوی ندارد که هرگز — جهان آفرین ساعتی زین نهاست

چو در رزم باشی کواکب زرست — چو در بزم باشی خراین تهیست

بفردوس بزم تو کوثر در آمد — بر وات شد چو از در دریا در آبست

چو از روی معنی بهشت نزیست — تو بی حور چرا بی نباشد حورست

فلک ساغر ما بز مینش آرد — چو ساقی جرع باز ریزد زجاست

همی سیم آبی آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود دیگ بیاست

که خام بجانی شود درمست — که گوهر ثریا بود در ستاست

تو خورشید گردون ملکی و چیست — که خیزاست از وزن مدعاست

عجب انکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامست

ز مستقر ز انکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انعقاست

کجا شد عنان عنان تو جنبان — که حالی نشد توسن چرخ رامست

کجا شد رکاب جهاد تو سرکش — که حالی نشد کار ملکی بکامست

بود هیچ ملکی که صدمت نکرد — چو باشد سخا دانه و عدل دامست

الا تا که صبح است و ملکی بیاید — مدار جهان باد بر صبح و شامست

مباد اگر یک لا از تیغ روید — نه در سبزه خنجر سپهر و است

جو ز دست

بالواد

ره

مباد آن خورشید نصرت جزوی		جز از سایه رایت برکات

عرصه مملکت خود چه نامحدود است		که ... عرصه جهان شد نامعدود است
رونق ملک سلیمان بیمبر ...		... سلطان چه عجب گر بیش از داود است
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت		از پی این دولت ... معهود است
عقل داند که مهیا به وجود ... کس است		هر چه از ظلم ... وجود است
از پی بازوی اسلام همه ساله قوی		وز کوکب طالع دولت ابد المسعود است
ای برادر حق راست بگو اسم گفتن		راستی بهتر از آن ... محمود است
کوه تیغ ظفر ... اثر از فتح است		... دست گهر گستر آن از جود است
ردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است		که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
فضل مجلس ایشان چو به فردوس رسید		گفت رضوان بر ما جست ... مسعود است
هر چه در ملک جهان است چه ظاهر چه خفی		همه در نسبت آن هر دو طرف مردود است
تیغ شان گر افق صبح شود غوطه زن		زمین ظل زمین این که ابد ممدود است
خصم را دولت چون عود سیه سوخته اند		کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر باشد بس		هیچ را این بقا دان ... محسود است
نیست القصه کمال که ز حاصل دارند		جز قدم زانکه قدم صفت معبود است
با خود گفتم که ای غایت مقصود جهان		نیست چیزی که نزدیک تو مقصود است

گسسته ایست دو خداوند تعبیه‌ای بنمای　　که فلان غایت این شعر و زان مقصود

گفت ازین هر دو یکی چون که نشاید انکار　　که دیگر ان دیگر نقشا احسن محمود است

گفتم اغاوطه عده این چه دو شی بنگند　　دو شی عامل که هم شاهد و هم مشهود است

در زمان ای یکتای که ز آغاز وجود　　بر وجودی چو تو ای زاده دوری مسعود

ملکی از حد برون بادت و عمری از حد　　گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از در و ثنای تو مباد ای سخنی　　تا قلم را چو زبان در سخن مقصود است

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده　　ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده

جهان تیغ در آورده جیحون رنگین　　پس از تکبر دامن بد و نیالوده

ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان　　شکاری که به صد سال کرده بربوده

هزار بار سپهر دوم طلایه خدمت　　بسیط خاک جهان بادوار پیموده

چو دیده دستی بی سوال بخشیده　　بخود دیده عاجزی بی ملال بخشوده

زبان نداده بجود و عطا رسانیده　　وعید کرده بمجرم جز انفرموده

ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو　　طراز توزی و تار قصب نفرسوده

بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم　　سیاهی از کل قهر آفتاب اندوده

دو کشته خانه خورشید را بروز مصاف　　چو تیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب بزمت نبرده دست بچنگ　　که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی چون کمان لشکر تو   ز هیچ روی بخصم تو پشت ننمود

بهم تیغ تو چو بجنبد دشمن تو کسی   بران دیار کسی تا بروز نغنود

اثر نبود خلافت بروزنی برسید   ز رعد تیغ تو آتش بخورد در ایران دود

زخصم تو نبود خون چو گشت رنگ که خورد   ز رنگ چهره دو دانه دو دیده بنمود

از آن زمانه که ظفر بر چهر تو نشانه زده است   ز رنگ چهره کنم آینه استه زدوده

قضاست امر تو کی کار نشر اللّه او   نه کاسنست فلک هر که رونه افزوده

ز سعی غنچه پیکان تست گلبن فتح   شکفته دایم و افتاد و تو ده بر تو ده

شمایل تو بتعیین نتایج خرد است   که ممکنات نشر سنه دیده اند و ستوده

ز تست نصرت دین و خدات نصرت تو   در از باد مخالف نشان که هست بهوده

تو میر روی زمین و زمان همی گوید   زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

یافت احوال جهان رونق جاویدانی   چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی

در زمان دو سپه داد که اکنون مصاف   بر رخ روز در آرند شب ظلمانی

باز در معرکه چون صبح سنانشان آید   دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهان گیر دو کشور ده اقلیم ستان   نه یکی ملک بعهد ملک جهان ارزانی

عضد دولت و دین آن همه افریدونی   ناصر دولت و ملت همه نوشروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی   قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

بهو مر

عدلشان کوهی خاصیت لاجورد کرفت	جون قضا نقش کرد کیتی بانی
وانکه در سایه شان می نوانند کزید	هیچ شیطان ستم نبینه شیطانی
بامرشان نیست زمین است درو قا	فتنه جور و ستم تا بابد زندانی
کر زمین را همه در سایه انصاف شند	جغد جاوید نیارد طمع ویرانی
ور جهان را کره بروی کین بمایند	بکریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نکرند	چرخ بیرون شود از ورطه سرکردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثلا یاد کنند	هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
کشته بخشودن ایشان سبب آسایش	کشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت است که بر درکه او	مرحبا کویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو جحیم است که در جنود او	الغیوا خوانان تمشیر کند نیرانی آتش
هر کجا زار کند ابر کمان شان بهی	موجها خاسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابریست کمان شان که چو باران	آسمان در سر خورشید کشد بارانی
تیغ شان کر بضیافت چو خلیل الله نیست	دام و دد را چه کند روز وغا مهمانی
دست شان کر ید بیضای کلیم الله نیست	چون کند نیح درو هم چو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارک شان نقد بریده	کفت بر نامه ما چون کنی عنوانی
ملکتا زاده داز طغرل چغری کم نیست	زیبا امیری برسند بدان سلطانی
ملک یزدان غلطکی و جهد آخر نیست	اندرین ملک ببین منتظم تا دانی

هر چه یزدان شد به بخت و فلک هم شد به | کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن | نوری داده بدو رو که تو هم بتوانی
لیک با این همه ای در بر روح سخنت | ... قافیه واند سخن روحانی
گرچه ور انشا نظری که ز ایشان نکویی | راه هر قافیه مسکینی از چه پیچی
... سیرتی هر دو جهان ... | که در این ملک همه عمر نبی حسانی
تا که بر جا سوی عالم گذرت و فساد | روی آن رخ ... جان ...
... ایشان سبب عافیت عالم باد | ملک را عدل ... مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد | کار ایشان بجهان رحمت فرمانی

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین | جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست | کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان | امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین
خسروان دل بر قرار ملک آنگاهی نهند | کاورد شان آسمان در بیعت طغرلتکین
پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه بر کنند | کافکند شان روزگار از طاعت طغرل
اختیار تاج و تخت نیست ورنی چیست کم | از وکر شاهان شکوه و شوکت طغرلتکین
کو فریدون کو ببا نظاره کن در جهان | تا ببیند خویشتن در نسبت طغرلتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد و هم نوبت نزد | صبر کن تا چرخ گردد نوبت طغرلتکین

قدرت طغرلتکین نوعیست کو بی از قدر ... بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین

کو بیار کاه نتواند تصرف کرد نیز ... بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین

چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها ... گفت از خود نی ولی از صولت طغرلتکین

لشکر طغرلتکین در بیم زندی خاک را ... گر نه ساکن وار دی شان هیبت طغرلتکین

تنگ میدان ماندی فتح ار نگویت طغرلتکین ... گر نه باشندی طفیل نصرت طغرلتکین

از پی آسایش خلق است آرام جهان ... هرچه هست آلات از همت طغرلتکین

ورنه آخر ملک عالم کیست تا این طول و عرض ... تا بد و سفر و رکرد در غیبت طغرلتکین

باخرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست ... گفت دانی آنکه برس از همت طغرلتکین

باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست ... گفت انصاف است و بخشش عادت طغرلتکین

رحمتی دیدی که جز رای کنه باشد مدام ... رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین

حاجت از طغرلتکین شاید که خواهی بیگمان ... جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین

نیست کس را بر جهان منت جز او گرچه هست ... در عطا منت ننهادن سیرت طغرلتکین

تربیت طغرلتکین را نیکبختی لازم است ... نیکبختان انوری از تربیت طغرلتکین

چون خداوند شدی از بن خدمت هرکه ... تا وز بن پس آن شان و خدمت طغرلتکین

چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام ... تا جهان باقیست باد ادولت طغرلتکین

مدت طغرلتکین چند آنکه دوران سپهر ... دائم خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

بر جهان چون سایه ایست و نور آفتاب ... بخشش بی وعده و بی منت طغرلتکین

ای مهر

ای سیاست با ظفرت گشته وصف جنگ — نی نقش بر طول و عرض [illegible]

بسته بر گرد لشکر قصد برده بر روی ملک — کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت نهنگ

هرکجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملوک — هرکجا در دشت [illegible] جوش جنبش [illegible]

چون رکاب تو گردان گرد دوران کوکب — [illegible] ای سیاست انجم [illegible]

قاید تکبیر فتح آسمان [illegible] — الامان ای حیدر ثانی که النصر [illegible]

نیزه چرخ از بیم شمشیرت فغان کنان — کالامان ای خسرو [illegible] ملک [illegible]

چشمه تیغ تو هم پر آب هم پر آتش است — چشمه دیدی میان آب آتش مشترک

جان و جاه خصم سوزد [illegible] — چون به آتش [illegible] چون [illegible] ریگ

فتنه را [illegible] که از قضا — [illegible] با بیابان کرد [illegible] تیغ تو [illegible]

گر ترا یزدان [illegible] داد [illegible] خصم — خصم را کو [illegible] تقدیر باید کرد حک

عالم [illegible] کار — زنده از [illegible] عمر [illegible]

ور به یزدان اقتدا کرد [illegible] سلطان — شاه والا [illegible] چون حق نکو کردست [illegible]

پایه قدرت نشانت [illegible] کردون قضا — کفش [illegible] آفرینش باره [illegible] ترک

ملک بخشاینده [illegible] میمون خدمت — چون [illegible] علی بود [illegible]

آسمان از محنت [illegible] ز روی [illegible] — تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

او بتاراج قضا [illegible] غنیمت در مصاف — ز و طبایع در جدل [illegible] عضو [illegible]

پای [illegible] شکسته دل [illegible] — مانده در اطوار [illegible]

دوستان با یک جگر پرخون که قد مضی
دشمنان با یک دهان پرخنده کانا فتح

آسمان نحو و سال و مه باینده این دو نام
... با خیش دارد دور محمودش بانگ

شکر یزدان را که این یک منت تحویش
تا کند خار سیه از پای بیرون یک سک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در رغل غراب
تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کلک

جان خصمت از نهیب تیغ افکنت بر ساخ
باد لرزان در میان چون شیشه ... از فلک

ساحت نشاعران را خطل و صلی
مجلس از ساقیان بر اصل وفای او بیک

ابشروا یا اهل نیشابور اذ جاء البشیر
کاندر آمد موکب منصور میمون وزیر

موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین
موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان
موکبی کز موج و فوجش منهزم گردد ضمیر

موکبی صدر جهان گشته هدی و ذی
صاحب خسرو نشان دستور سلطان ...

ناصر دنیا و دین بوالفتح کز جود و وجود
رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر آن طاهر نسب صاحب که حکم شرع
ور ز ذات عرق پاک او محیط آمد غدیر

انگه امید روز پاداش الخ ایام شد
وانکه شد تحت جوانش جای کردون

هر کجا خدمتش کند خلوت زمانه پرده‌دار
هر کجا عرضش نهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هر چه آن در تقاضای امر کنجد هم
یافته هر چه آن بامکان اندر آید هم نظیر

آنکه کند با عافیت عدلش که باران ...
وانکه کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست آن کز تو شرف کان وصف ذاتی نیست — وآنکه باید کز تعالی فخر دارد چه عجب

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا — بر آمد نوشت والحق بود مقدار حقیر

گر نه چه دست او نبشته بد یک هیچ با — در [illegible] همچنان بادان [illegible] نظیر

ای ترا در حسن طاعت هم وضیع و هم شریف — وی ترا در خدمت فرمان هم صغیر و هم کبیر

سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب — منهی خرم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت باید بود — عنصر تو ور نه تا الآن بماندی بی خطیر

زاینه رویت نخسته شد ز آن وجود تو [illegible] — صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هر که فرمان تو دو ده تو نیابد چون پیاز — انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر

نفس دیگر صد ره تهمت بکرد و [illegible] بگذرد — آفتاب از شدت او هم چو آب از زمهریر

دوش [illegible] تهمت را همی دیدم بخواب — مرگ را دستار در گردن همی دیدم اسیر

چون ندی اتفاقی در سفر شد سال و ماه — تا [illegible] جلب بود و بسازی سفیر

گفتم این چه گفت وی در پیش صاحب کرده اند — ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

تخت گردان آسمان بر چار ارکان تکیه زد — زاید ای از فرش تا زیبا شد سریر

شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار صورت را ثنا گفت آفتاب — لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن — ای تو دست وزارت چون [illegible]

کز تواتر در ثنای تو تیا ساید دمی — خاطر من از تفکر خامه من از صریر

دین که زحمت کم دهم نوعی ز تشویرست زانکه — نقدهای پیش نقشست این خانه دس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار بیرم این زبان — دایم از انعام تو کاری بنا میرد چو تیر

عشق آن خدمت مرا تا حشر شد همراه جان — زانکه در زاید ادر کوهم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختران را هیچ قاطع از سیر

در بد و نیک آسمان را باد در کاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوز چون بالای چنگ — ناله آن از نوایب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیده ما بهار نگار

عرصه صحن تو ز نزهت هوا — ذروه سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمد ننگ — وز بهشتت بنزهت آمده عار

در تو از مشکلات موسیقی — هرچه تقریر کرده موسیقار

کرده زان بس مکرران صدا — همه زان پرده را ز تکرار

موج در جوی تو فلک برعت — مرغ بر بام تو ملک هنجار

با تو رضوان نهاده بهشت — چند کرت عصای و های اقرار

عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار

نقش ترا نموده سجود | مردم دیده [illegible] هزار
بزمگاه ترا هلال قدح | [illegible] در آفتاب نثار
ساقیانش ز خشکلبی [illegible] | [illegible] همت [illegible]
و بزرو ترک بزمگاه ترا | هیچ کاری بجز [illegible]
[illegible] چون شهاب آتش [illegible] | تیغ آن چون [illegible] کوهسار
کشته باطل ز عکس دیوارت | [illegible] رنگی [illegible] داشت [illegible]
تیغ ترکان رزمگاه ترا | آسمان کرده [illegible] زنگار
وحش و طیر شکارگاه ترا | [illegible] از اضطراب [illegible]
گرگ تو [illegible] برفته شاخ | باز تو کبک خسته و منقار
شیر [illegible] سایه کشیده [illegible] | کاسمان را فزوده [illegible] مدار
آسمان زیر دست پایه است | ور نه کردی ستاره [illegible] نثار
پایه [illegible] را حوالی عرش | همچو مرغان نشسته بر دیوار
[illegible] تو چو کرده [illegible] | چمن صحن تو چو ارکان چهار
رستنیهاش همچو نبات بهشت | فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی | دایه نشو و نموده کنار
سوسنش همچو منهیان گویا | نرگسش همچو [illegible] بیدار
پنجه سرو او ز خنجر سبز | [illegible] بر دریده سینه نار

سایه پیدا او چهره روز | بی سبب درکشیده چادر قار
صدف افکنده موج بر که او | همه اطراف خویش دریاوار
فضله مرغ سیداو چو مرجان | لولو خشک نزار و شهوار
در عالیش از زبان صریر | در حباکوی زائران هموار
نابسوده درون پاس وزیر | سر زلف بنفشه دست نزار
ناصر دین که شاخ نصرت دین | شد بهار بی بهار عدلش بار
طاهر بن مظفر آنکه ظفر | همه بر درکهش کذارد کار
آنکه بفزود کلک را رونق | وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد زرد | فتنه‌های زمانه را زنهار
دست رانش بکوفت حلقه غیب | برکشید ندانه درون مسمار
بوی پاسش میان سنبل رست | رخت برداشت زنگش از خار
دولتش را چو چرخ استیلا | همتش را چو بحر استظهار
نه معالیش را مجال قیاس | نه ایادیش زیر دست شمار
کار عزمش بساختی آسان | غور حزمش نیافتی دشوار
دست جودش همیشه بر سر خلق | پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او باندک جنبش | خانه پروار رفته بسیار
دور کار شب طبع گفته بگیر | هرچه رایش بحکم گفته میار

بطلوع

بس باکلک اقتضا بعث / گشته یاری او بدر اسرار
کرده دوشش سعود را تهدید / سحاب سیاستش بعیار
داشته شیر چرخ را دایم / سایه شیر رایتش بشکار
بهر آیین کاینا من کان / کرده ملک عزم و بازبان قرار
ای نجیب ما اله الا هو / چون کنند آفتاب بانکار
تا جهان لاف بنده لیته زده / سرو مانده ست و سوسن آزاد
ای فضا بر در تو چوبان جای / وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه بود / شحنه پاس تو ستاره فزار
کوه را با طلایه حشمت / گشته قایم جهان وقای وقار
جنبش عزمت ولین بوده بسیر / فتنه را در مضیق تنها لغبار
رایتت آیت است حق گستر / قلمت معجز است باطل خوار
رتبتت کلک دست از فرود / چون جهان را بشیر گشت مشار
چه عجب زانکه خود منزلی است / کلک را در جهان چو دریا
صاحبانی چرا زانکه فلک / دار دارمش بدین سخن اقرار
اندرین روزها بعادت خویش / مگر اندر میان خواب خمار
بنکی چند می تراشیدم / زین شکر گر به شعرها نمو
منتشر زانکه تم جدا زدو طرف / گشت معنی ستان و لفظ سیار

گفتمش صاحبا فلک بشنید — گفت تا زان ای سلیم دل نهار

این ندا نیز در سخن منشان — وین سخن نیز بر زبان مگذار

اگر تو تشبیع او کنی تعیین — خسرو صاحب سپه سالار

وانکه دارند در مراتب سلک — بنده کانش ملوک را ایتما

وانکه از روی کبر یاد نیست — نه بعون سپاه و بخش سوار

تخت خاقان بگوشه بالش — تاج قیصر بر پیشه دستار

صاحبش خوانی ای کذا و کذا — همین کرت می نخار و استغفار

ای دوان پایه کر بلندی نیست — از ورای ولایت گفتار

نیست از تیر چرخ تا بلی تر — دست از نطق عمرو و زید بدار

یجدای از بدین مقام رسید — هم شود بی زبان تراز سوفار

من دلیری همی کنم در لی — بر بساط تو از صغار و کبار

هیچ صاحب سخن نیارد کرد — این چنین بر سخن وری اصرار

تا بود در باغ زهره روی گل — تا بود تیر عقد بی راخار

فلک محلت ز زهره رخان — باد چو بانگ بشکفد گلزار

دور فرمان و هیبت بجواید — پای بیرون نهاده از مقدار

جاهت از حفظ و حرز مستغنی

جانت از عمر و ملک برخوردار

7334
7.10.80

باغ سرمایه دگر دارد کان شه از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو که نه پیرایه دگر دارد
سیم ماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد
شمع بر کارگاه شاخ نگر که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیا و نرگس مست جام زرین بدست تر دارد
بلبل اندر هوای زمزمه زیر صد نوای عجب زبر دارد
بر نی کوس رعد می زود تا گل اندر جهان جشن دارد
گر زبرجد و تاج زر به گل زیبدش ملک تا مور دارد
بر ریاحین ممالکی ملکت نه سرو کار مختصر دارد
لی لداست و ازلی باری که ز قیر و زره صد کمر دارد
گر اندر دعای استسقاست ور نه با او فلک چه سر دارد
بیشتر پیکان گل ز بیم کشت و هر شب از ناله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می جنبد ور چه غنچه زره کمر دارد
در چنین موسم که باغ منور کس نداند چه قدر دارد
یاسمین را ببین که در دو سه روز با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف ابر بوسه پر گهر دارد

هر زمان تیغ آسمانی تیک
همه جا بنوک سر بدارد

لاله گویی که بر زبان همه روز	مدح دستور دادگر دارد
[illegible] بن که شاخ دولت	از معالیش برگ و بر دارد
[illegible] المظفر آنکه خدای	همه توفیقش با ظفر دارد
[illegible] ز عشق نام صورت او	خاک سمع هوا بصر دارد
[illegible] نظام کار جهان	از قضا سعی بیشتر دارد
[illegible] اند جهان [illegible]	کمترین [illegible] قدر دارد
دستش ار که [illegible]	[illegible] دارد
اثری بینش از زمین بود گر دو	[illegible] نقطه [illegible] دارد
کسوت قدرت آن [illegible]	کز نهم چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش	کاردانان خسرو شهر دارد
زآتش پاس اوست اینکه هوا	روز و شب شعله شرر دارد
زده پشت پای همت اوست	هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام	خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم	گرچه او اختصاص و فر دارد
گفت ثنا کرد رای دستور است	بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد	بسم شب از زمانه بر دارد
هست پیدا بگوشه نظرت	هرچه تقدیر منتظر دارد

[illegible]

کاین از جهان جاه تو هست — فوق و تحت که جا نزد دارد
چشم بخت تو در جهانبانی — سال و مه سر به مهر دارد
فتنه رو سوی خوابگاه فنا — روز و شب سر به بیداری دارد
عرصه ساحت از هیبت سپهر — کاخ و برج ماه و خور دارد
روضه مجلس تو بهشت — که فنا از برون در دارد
سیرت نعمت تو بند را ضیم — یک جهان عفو و کشف گر دارد
عقل آزاد بر تو می نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ قدرت کی رسد که سوزند — رشته در دست خواب و خور دارد
هم ازین سوی سده رفت — هر ولایت که آن نظر دارد
بهر اول آدم آنکه وجود — نه ز مادر نه از پدر دارد
قبله آسمانیان زان شد — که چو تو بشر در زمین دارد
در دریای دهر کیست تو گر — وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرست آنکه زیره بشرست — جای در چشم بشر دارد
آفتاب از زبر ترست چه شد — کان گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف — کآب دریاش بر زبر دارد
به تحمل چو تو نگرد خصم — خویش بداند هنر و گر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد — هر که چوب کلیم و خر دارد

منعمی چندان که هوس نبود کرا   حلم بر شخص احضر دارد
دیو چندان علم نکند نیر   که بی سایه عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی   که نه یک پای در سقر دارد
نه تو نوحی ولیک بر اعدای   قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که دانکه   آنکه توفیق راه بر دارد
آب در جوی نیست و هیچ چو گل   دشمنانرا کند رسپر دارد
تا ز تکرار دور چرخ چرخ   بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کزین تست   که شب انس و جان سحر دارد
بر کران باد از خطر که جهان   بیتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم   داغ چون لاله بر جگر دارد

آفرین بر حضرت دستور باد   جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از ذات اقبال و رای روشنش   تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتیست   تا ز دل آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز لی تفویض ملک روم و چین   بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر   در رکابش اختران پیوسته صف زده دور
هر که همچون دانه انگور شد با او دو دل   ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد

درنیوبز

دیده‌های عدم گر بی خلافش دولت | همچنان در نظر ستر هستی مستتر باد

هرچه در الواح گردونست از اسرار غیب | در ورقهای وقوفش بر ملا مسطور باد

آسمان و نیک و بد هر آنچه کاملا کند | نشان آن بر اقتضای رای او مقصود باد

از نوای پاسبان قصر او یعنی زحل | در قدیم فلک تا روز نوبت باد

مشتری را از شرف دولت سرای طالعش | چون کلیم الله را دولت سرای طور باد

در کنار بارگاهش وصف حجاب شد | وانی عقاب کمتر سنه چون زنبور باد

آفتاب از کلبه خواد اورویش کند | روز دوران از کسوف کل شب دیجور

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربط | در میان اختران چون راه نی الطنبور باد

منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت | کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد

گر رونق پیر قاب از حدیثش گردن کشد | از جمالی کافتابش مید به مهجور باد

ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم | جبر آن بت را چو انس و جان فلک مجبور باد

ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست | تا جهان باقیست این معمار دان معمور باد

در عمارتهای عالم کز تو خواهد شد تمام | هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمت است | خط برخورداری عالم از آن موفور باد

فتنه را بخت بداندیشت که هم خوابیست | هر دو را امکان بیداری به نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان او دریا قوت | هر که همت مال او دارد ز ما گنجور باد

گر نجر کام تو زاید شب چو آبستن شود | شب عذاب و رنج سقنقور قدر کافور باد

آسمان از نیک و بد هر آنچه کاملا کند | نشان آن بر اقتضای رای او مقصود باد
هر چه در الواح گردون است از اسرار غیب | در ورقهای وقوفش بر ملا مسطور باد
دیده‌های عدم گر بر خلافش دولت | همچنان در اسرار هستی مستتر باد

هر که او بستد از جام وفاقت ساغری — جانش از درد جهل تا جاودان مخمور باد

خدایگانا لطفت جهان مأمور باد — گفتم او را مرا که گوهرش مأمور باد

وهم من با وصف تو خفاش و تو خورشید است — از خیال حیرت کرّش سهو فتد معذور باد

منصب بخت تو که کهف ملک را هشتم کرسی است — گر کند خدمت همش چل باد و هم ساجور باد

ورنه دایم چو بایزید همش در غم یک استخوان — برد رقعه تا بیت از اندوه ششش ساطور باد

شاعران از ثمن ممدوح چون ذو رتبه — رسم را گویند که از قهر اجل مقهور باد

بنده می‌گوید مبادا شر مرگ بل عمر دراز — محبان مغرور این دار الغرور مغرور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه — کاندر آن راحت شمار و مرگ را رنجور باد

باغ دولت را از آب لعاب کلک تست — با نمای عهد بسان حاصل با حور باد

وین جهان را زاده مروت از تعیین تشریف — از جمال هر یک هر دم دولت مسرور باد

تا که بر هفت کشور سایه شاه سوز — کشور مرو و هری و بلخ و نیشابور باد

تا که المقدور کاین شرط کار عالم است — کلک و رایت کارساز کاین و مقدور باد

عیش هست عالیت هر عیدی چنین — از قبول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانچه از پیرایه مدح تو باشد ذکر — گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج درگاهت — مجلست فردوس کوثر جام ساقی حور

احتیاج هست حاجت با بعد روز که

ور کند نوعی بود از بندگی مشکور باد

نصر فزاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجه زمان نوین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز تیغش | صبح سعادت دمید دولت و دین را
اگر قضا در دم عطاش افکند | رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر درازی خطش آورد | موی گرت از زمانه نیال قرین را
وانکه بسر و شاو ایام فرسایند | نقش خط زادهاند کلک و نگین را
قلزم کانرا که مستفید بخشند | کلک ... بینن آن یسار و یمین را
باد بی نظری کند بلندی ... | ... اسار ... گمان ... را
قفل قدر بشکند قفص خرس | گر ... نهان ... غنچه ... را
غوطه توان داد در عرض ضمیرش | در عرق آفتاب جسم زمین را
دامنه رنج اربی طفیل وجودش | مایل ارواح کرد قالب طین را
جز به رجا مه خانه اگر او | کسوت صورت ندید هند جنان را
تا افق آسمانش راست نکردند | تعبیه نزد روزنیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک برنشانند | باد صبا را بذیل که ما معین را
کیسه کانی چون ... جود بپرداخت | بحر عمان تافت بحر لجه دفین را
با شهود توش از خیال فروشت | مشکل و آسان علمهای کمین را
بی شرف مهر خارش نهاد دست | در دل خاک آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشاد دست | کوکبه روز ... هیچ رهین را

[illegible]

فاتحهٔ دانشش از زمانه همی خواند   تا شد سپهر از برای لوح سرین را

گشت قضا کز پی سپاه تو نبشته   کاتب تقدیر چهره روح امین را

دانی احیای این خزان و بهار   بر شجر خرم زمین ندیده خشک توزین را

رای تو بودی اگر در هوای ممالک   رایت صلح داد ... کین را

رحم تو گر دانک فیض رحمت سلطان   بدر قدسته ... چنین و آنین را

ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش   مشک کند شیر چرخ و شیر عرین را

حصن بهاریست اگرچه بر در آن ملک   سد قدیست حصنهای حصین را

کعبه دهلیز تو بدید و فضیلش   سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود مد تیغ پادشاهی کار تست   خاصه تهبای کارهای حسین را

سیر سریع شهاب کلک تو بس بود   رجم جهان صد هزار دیو لعین را

غیبت خوارزم شاه چون بشنیدش   چشم خون دید چشم حادثه بین را

شادی ای در ظهور معجز تدبیر   روی سیه کرد رسم سحر مبین را

باغ وجود از بهار عدل تو خوناک   برگ و بر آید بهار خانه چین را

دولت و ملک تو در لباس نظام اند   بی تو نه این را نظام باد و نه آن را

دست تفرق اصطناع تو در زد   معتصم ملک ساخت حبل متین را

نیکو کردن

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک   او بیقرار داده سپهرت قرار ملک

باد بر حلوه

بفتح میم و سکون نار گوشش و بینی بریدن

یارب چگونه در سر کلکی قوات نهاد   چندان هنر که عجز از کار و بار ملک
تا کلک بر صحیفه تو جاری زبان گشت   نور کهن زبانه نزد در دیار ملک
الا از آن شهاب که منسوج کلک تست   دیباچه قضا که مستند بود دیار ملک
ختم خرد یاد و قلم ساحت حل و عقد   ت ... غیب شد این طراز ملک
لن در ازل بکرد بکیا ثبت حکم   وین تا ابد بساخت بکیار کار ملک
کلک تراکه عقل نبسل آدم است   ... تا غد طرب از جویبار ملک
ذات تراکه واسطه عقد عالم است   ... شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو و نبات فساد نیست   با آفتاب ... نو بهار ملک
هرجا که سوی پاس تو قلاب شد است   دست بریده باز کشید از عیار ملک
الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر   از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر شهر شهر غزا از فلک شب کمین کند   گر تیغ بر بعید تو در مرغزار ملک
تعدیر کرد باره حزم تو طوف کرد   گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
ایام استداد لغاذ ترا سه بد   گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند   گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو حلق ساعت از امداد سعی تو   نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل   ای آستان تو ربض استوار ملک
جون خوانمت وزیر که صد بار تشنلند   توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک

عاقبت
عقل ...
بنده ...
گوینده

یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت | معراج بخت و دولت و معلاق ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین تویی | ... شاد باش ... حق گذار ملک
خورشید روزگار دوست جشن وزارتت | بر پای کرد و زینت ... ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم | بر پا گرفته چون همه ... تمام ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت | آن در سواد سایه او هیچ و بار ملک
... خیمه یکی هیچ کرد ملک | هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برو انتظار او | نه چون تویی که بهره بری انتظار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستار تو | واندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند | اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد | یک روز از روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو شاد باد | یارت خدای باد و نگهدار ... یار ملک
ملکی که نظم گیتی در زینهار اوست | در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر | در مجلست سجود صغار و کبار ملک

[illegible]

می بیار زر که جشن دستور است | جشن عالی سرای معمور است
قبه کز نوای مطرب او | کوه را در سر از صدا شور است
قبه کز فروغ دیوارش | آسمان بر ملمع نور است

[illegible]

[illegible]

صورتش در قضای شهوت نیست   که بجنس و نژاد او نورست

تری و خشکی نهادش را   تب چون آفتاب مزدورست

آفتاب بهر سقفش را   تا بشمس آفتاب مأجورست

باد در زیر سقفش ایوان زمین   نگذرد زانکه پر ز صد نورست

کز نجوم و ظل او همه سال   خایفست از خسوف بی نورست

چشم بد دور باد از وی که بلطف   چشم عیسی نشانه دورست

بی خطا گفتم این دعا زیرا که   زانکه خود چشم بد ازو دورست

دست آفت بدو چگونه رسد   تا در او هم دست دستورست

ناصر دین تو که رایت زین   تا که در فتح اوست منصورست

طاهر بن المظفر آنکه ظفر   بر مراد و هواش مقصورست

آنکه ملک نقاش را شب و روز   از سواد و بیاض منشورست

جرعه باده خلافش را   چون اجل صد هزار مخمورست

کارفرمای امر و نهیش را   چون قضا صد هزار مجبورست

حلم او را تحمل جودی است   رای او را تجلی طورست

قهر او قهرمان آن عالم   که ازو روزگار مقهورست

جود او کدخدای آن کشور   که ازو احتیاج مهجورست

عدل او رای کرا مرعدل   بعد ازو هرکه هست مأمورست

معزّی

امر او مالک الرقاب زمیست — که بکلک نفاذ مقدورست

رای او نور آفتاب نمیست — که بتعقیب سایه مأمورست

آتش اندر تب سیاست اوست — طبع او زان همیشه محرورست

آب از رأفت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکورست

جرعه جام حلم او خوردست — کوه ازان سرگران و مخمورست

تا مه جبر حکم او داده است — باد ازان در مسیر خوجبه رست

ای قدر قدرتی که با غرمت — زور بازوی آسمان زورست

سخره ترجمانی قلمت — هرچه در لوح غیب مسطورست

نشر اموات میکند بصریر — مگرش آفرینش صورست

کشف اسرار میکند برموز — برموزی که در منشورست

عقل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستورست

گر چه منبر ز روی شرف — سال و مه بر میان زنبورست

عجبا لا اله الا الله — کز کمالت چه خط موفورست

تا که مقدور حل و عقد قضا — هرچه زیر زمانه مستورست

دست فرسود حل و عقد تو باد — هرچه در سلک دهر معقودست

روزگارت چنانکه نتوان گفت — که در و هیچ روز محذورست

همه ز انسان که بوالعجب گوید — روزگار عصیر انگورست

ای کلک تو پشت ملک عالم — وی دور تو دور عهد آدم

هرچه آمده زیر آفرینش — زاده ز لب دریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم

در مسند زمان موخر — بر مسند جهان مقدم

بارای تو صبح و مصباح — الحاح کند که صفت تقدم

صدر تو بپایه تخت جمشید — خاک تو ... تو ... محکم

در کوکب تو میخ پروین — مه برسم مرکب تو محکم

در کوکبه تو طره شب — بر نیزه سپید کاینات پرچم

وز عکس طراز ... تو — آن رفعت و نصرت مجسم

بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم

در دست تو کارنامه جود — با جاه تو پارنامه جم

در شیوه فتح باب دست — با نامه هم عنان رود نم

بر آب دوات نگاه دارد — خط تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت نفاذت — هر تیر رسد قفای مریم

در خشم تو عفوها ز رحمت — با زخم تو سفتها ز مرهم

سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم

نوک قلم تو تر بیابی — خاک قدم ترا دمادم

اعجاز کف کلیم عمران   انفاس دم مسیح مریم
از مقتضا نهاده کلکت   در خال و خط حروف معجم
انجا که صریر او متواتر   در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت   از نقض عدو کنند مسلم   کنک
هر صدر بصاحبی موید   هر تخت بخسروی معظم
ور حصن [illegible] از نبود   معماری کاینات هدم
[illegible] کوس هستی   هر هفت شکسته نظام   فلک
باطل شده قضا ز قدرت   حاصل نشود بحشمت اعظم
گر بیم ملامت نشورش   در نفخ صور یکسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد بار   در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد   چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر   خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا   ای عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی   روزت همه عید و عید خرم
واندر دو جهان مخالفت باد   با عجز و عنا و رنج در هم
یا منخره سیبی حوادث   یا منزلم کورد جهنم   آتش
نازان ز تو در صدور فردوس   جد و پدر برادر و عم

که لطیفه چند را پیش خود نوشتن
و او نوشتن فرمودن ۱۲

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیی را | نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک | ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در ته و گوهر بسکنید بدامن ابر | نثار موکب اردی بهشت و نیسی را
ز ذکر ان طیور رند بر صبا بر باغ | زنیم شب مترصد ... ... را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترن | طلوع داد ... ... را
چه طعنهاست که اطفال باغ ... | ... بلند طوبی را
کجاست مجنون تا عرض دارد ... در باید | نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عزوجل کو سرا ز طریق مزیج | باعتدال هوا داد جان ... را
صبا بقوت زلف بنفشه کرد سپیر | ... ... آن ... را
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید | بنقش نامیه برداشت این دو ... را
چو دید نامیه کین ملک و تن ... | متابعت ننمودند زهد و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را | خواص نطق و نظر داد مهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت آنها | مرتب اند چه انکار را چه دعوی را
چنار پنجه گشاد دست ولی کمر بسته | دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست روا | ز ظل رایت والیش سپهر اعلی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت | ماثر ید بیضات دست موسی را
نموده عکس تیغت بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس زمرد نموده افعی را

ز کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل — بی زر و زخبرست چشم اعمی را

قصور عقل بتصور نمیکند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را

بجا اگر صد بار ریش طعنه زده است — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

رواج کرمت با ستیزه روزی طبع — خواص نیست گر آرد مزاج کشنیز را

حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — ذبول گاه دهد کوههای [illegible] را

دو مفتی اند که فتوی دهند امر و نهی — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا بر آب زند جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجبست مقادیر امر شوری را

بهر مثال که توقیع تو بران نبود — زمانه طی نکند جز برای حشر را

زغایت کرم اندر کلام تو نی نیست — دراعتقاد تو ضدست نون مکرری را

ببارگاه تو دایم یکی شکم زاید — زمانه صوت سوال و صدای آری را

وجود بی کف تو ننگ عیش بود جهانکو — کرامن و سلوت [illegible] را

وجود جود تو سابق فتاد اگر نه وجود — بهنیم نان قضا [illegible] خدای را

زهی رواج جودت ز راه استعداد — امید شرکت احیا فکند موتی را

بمعجز لفظ تو نون هم بی نپیوندد — وجود نیست مگر در ضمیر تو ایما را

چو روز جلوه ات در ادای نوبت — ببارگاه در آرد عروس اشعار را

برقص در کشد اندر هوای بارگهت — هوای مدح تو جان چو بر واعشیرا

اگر چه حاجب در [illegible] کعبه ملک — [illegible] پایه خود ساخته ماوی را

[illegible] چرخ روزه ترقی بسقف او برده — جولات وغزی اطراف [illegible] را

شکوه مصطفویت اگر از طریق نفاد — نظام [illegible] را

طریق خدمت اگر [illegible] بد بالای هست — زمانه بیک شناسد طریق اولی را

[illegible] چرخ چشم تیغ تو داشتن [illegible] — ز خصم تا بزده [illegible] بهر مجوی را

همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم [illegible] — [illegible] خصم و رضا خوف [illegible] را

ز پاس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان — که تیغ [illegible] نماید [illegible] خنجر را

ترا [illegible] جنانکه [illegible] خش — کند [illegible] سالش [illegible] را

روزی خوردن و شادی و نشاط و طرب — تا که هفته است اگر غره ماه رجب

برگ رزان بهمه حال فرو باید ریخت — بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب

باد در باغ بشروان شد و زادن یکدانست — حکمت نامیه غبن و طبیعت غربت

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی — [illegible] شد که بر او تنگ سرش [illegible]

موی بر چنگ [illegible] ز حسد تیغ [illegible] — تا بجای لب خم بر لب [illegible] العنب

گر نه صراف خزان کیسه فشان [illegible] — چون [illegible] زده تا کش همه [illegible] زر

ای عجب نیست بسی گر اثر لاله خوید — کفتی [illegible] مناسم و بجاوه [illegible]

یا رب الماس لبش باز گرد [illegible] — بینی این گنبد فیروزه که تو [illegible]

این زمان سکه و صحراست که گفتی ز سموم | زر شاید حرف و رستی آن خطبست
خبر از سعی دخان بیت و ز تأثیر هوا | تا درین بهر دکنون چند سموم عجبست
روزنهای همه پر ذره درین زرهیت | غیر آن همه بر عقبه سپهر سلبست
لمعه سکه کان شده بر خود پیچان | فعل کار رهایی رو مرحیان عصبست
دو دحلقه شده در بسط هوا خم در خم | سطرها بست که گفتی بنان لعبست
شعر آتش ازین جید به لفظم گوئی | در مقادیر کتابت [illegible] منتخبست
هر زمان لرزه برای شعر افتد مگرش | در مزاج از اثر هیبت [illegible] سنقر هست
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح | جنبش رایت عالیش قوی ترسبست
طاهر آن ذات مطهر که سپهر گوید | صدر طاهر و صاحب طاهر نسبت
آنکه در بیش همت او فضل خوان کرم | هیچ دل نیست که از آز در آن الم کرب
آنکه بر ته فلک ابر حالی بخهد | همه از بار رقم خاطر او مکتسبست
ساحت بارکهش مولد ملک عجمست | عدل فریاد رس شرع ز دین عربست
ضبط ملک فلک اندیشه مر گردشی | زان شب او را دمیقیان فلک قد و
صاحبا نه ملکا هم نه چرا زانک ترا | رحمت از حرف بر و نیست چه جای
نام سلطان نه بدانست که تا خوانند | بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو حیث کلاه گوشه ملک | و اندرو هم ز نسب نعمت و هم از حسبست
مسندت برتر از آنست که در صدر یک آن | چرخ را کنج تمنا و مجال طلبست

غرض کون تو بودی کز پروردن نخل　　　گرچه از خار سد بست غرض هم رطب

تا یکی دگری راکه بهمت خشبی　　　چه شد چرخ ز انشهت شی انتصب

مه نعل سم اسپ تو تشبیه سگرد　　　خاک و باد بر او دو دگر کار داد است

کر پی سشش خورشید همه اخضاش شست　　　تا کراجب شد که همه بار تن درست

چرخ چون جوز گمست از ان و نکره　　　بهره چون جهره با دام جهان نقد پرست

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد　　　عقل داند که ابر اق همه یکو بمیست

هست هرکت ورش نشود لازم ازانکه　　　دارا و خسرو بخت و هم انجمنیست

در مقابل بهمشس نیز یک وجه رواست　　　تو چه خورشید برین او چه قمر زرد نست

و فراز را با مهر که ... ستره　　　عت سر تفاوت نه پیامی نهرست

گرکند سد سکندر مثلا گر دیباش　　　آن مهندس که در افعال ورای لعبت

عقل داند که چو مهتاب ز تمدست تنگ　　　زوی عقش نه باندازه وری قیمت

سه و شش در نخز مد و نرا داه بهفت　　　خرده بستار و بزن زانکه تمام نیست

تا که تبدیل بد و نیک بسال و بماست　　　تا که ترکیب مه و سال برو نسبیت

بی تو ترتیب شب و روز مه و سال مباد　　　که ز هر چیز آن مدت تو منتخبیست

بی وسطراب خوش گوی تو جف بیش نمای　　　که ز انصاف تو اقطار جهان لی شغفت

دوش سلطان چرخ آینه فام　　　آنکه دستور شاه است غلام

از کنار [illegible] افق — چون بدست عدو بداد نظام

دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشه‌ای از فلک ز گوشهٔ بام

گفتم آن نعل خنگ [illegible] شهریست — قرة العین فخر و آل نظام

آسمان گفت کاشکی [illegible] — کی شد خنگ او [illegible] برگام

گفتم آن چیست پس بگو برهان — آسمان با [illegible] ریع [illegible]

گفت [illegible] ورنگ [illegible] — گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب — روزکی چند اجتنای طعام

همچو نعام تا کی از [illegible] — [illegible] نجات و الانعام

طیره گشتم از او والحق بود — جای آن طیره کی [illegible] انتقام

ماه چون در حجاب می‌گشت — از سرای سپهر مینا وام

خیمه دیدم از زمانه برون — واندران خیمه کرده برج [illegible]

مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام

سکنه شانرا مدار بی آغاز — ساکنانرا مسیر بی فرجام

تیر در هیچ خیمه زهره — کشته از اشتیاق بی آرام

تیغ مریخ پیش تیغ صبح — تخت خورشید زیر سایه شام

دل کیوان در او فتاده بگاه — ماهی مشتری رمیده ز دام

مبیغ

تا امان دارد از ناوک قوس — تیغ را شحنه دار کرده نیام

جدی مفتون خون شده کنده — بره مذبوح خنجر بهرام

اسد اندر کمین کینه نو — گاه بگرفت و تا بیابد کام

در بر از دی ز چرخ چیزی نی — جز مراد نیام و فانی کرام

جو بها رنجره را مرطان — زیرپی درکشیده بود خرام

هر زمانی مسیر فلک شتاب — ز زبان قمر به پیغام

ساکنان سواد مسکون را — ز دی اندرو نکار اعلام

راست همچون مسیر فلک وزیر — که ده ملک از خوی نظام

صاحب ان ذوالجلال آیین که است — بر از و ذو الجلال والاکرام

اقتفا را نام ناصر دین — صدر اسلام واختیار انام

طاهر بن المظفر انکه ظفر — رایتش را ملازمست مدام

انکه از مهر خنده تیغش شد — نقش تصویر نطفه در ارحام

آن تمامی که روز را سیمناش — نه ز نقصان نشان گذاشت تمام

استغناش ... ام در شرف

متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام

انکه خشمش طلایه زحمت — وانکه عفوش بهانه الهام

انکه خورشید اسمان بگذارد — سایها را ز نور رایش وام

زاد خورشید شعر بار دگر — در جهد بر ان خاطرش تمام

آسمان در ازای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام

در هوا و هوای تو آسمان را حکم — آسمان یاری از کجا و کدام

ای ز پاس تو تیره آب ستم — دی شکوه تو تا نمانده خام

تیغ پاس تو تا کشیده شد است — خنجر حادثات جسته نیام

چون جلال تو خدای جاه خاص — چون عطای خدای جود تو عام

اصطناعت چو آب جان پرور — استقامت چو خاک خون آشام

شاکر نعمت وضیع و شریف — عاشق خدمت خواص و عوام

زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دد و دام

بی زمین بوس نور سایه نداد — سده ساحت ترا ابرام

رگی بود زه رکت شود خاک — رگی بود جنبش که نباشد رام

جذب موعدلت نجابت کشید — با عوق رازمجرمان زمام

بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام

با نفاذت ز گرگ بستانند — وحشت شکان خویش اغنام

تشنگان زلال لطف ترا — پاس خنجر نیارد اندر کام

کشتگان نهیب قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام

خون خصمت حلال جمع از آن رو — که بود در حریم بیت حرام

خاضع آید کلاه گوشه عرش — گوشه بالش ترا بسلام

نکند تلخی ناامید [illegible]

گوسفندان

بچه

عدل ما

عالیا پایه مدیح تو وای — گرچه پا بر نهند اوهام
من که یم تا براستانش رسد — دست طبعم ز آستینش کلام
انوری هم حدیث لا احصی — بس دلیر بر کشید از اکمال تمام
سخنت چون الف مد ردیف — چو کنی ز دی قبولش لام
ای برادی که از ارحام حق — با کفت هست التیام لباب
تا ماحسام قامه اعراق — تا با چراغ باغیست اجسام
کل عزتو در بهار وجود — تا ز نه باد و عدم گرفته کام
با مراوت سپهر سست مهر — با حسودت زمانه سخت لگام
در کنفت ریاست آری تب — حضرت را سیادت از خدام سیاست

سایه افکند مه روزه و روز تحویل — روز مسعود و مبارک میمون و جلیل
سایه‌ای که شود از رخ خورشید خجل — سایه‌ای که بود در بر خورشید ذلیل
سایه کز مدد قدر سواد عن داده است — دست اجال قضا دیده تو دین را کحیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادا — چه مه روزه و میمون چه روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای — همه خیرش بداد است مکر غیبت عدیل
تا بی آن سایه یزدان که بعالی عبس — نور خورشید قدم در ننهند بی تفضیل
ای صلاحیت عالم ز کلک تو ضمانا — رزق ذریت آدم ز کف تو کفیل

سایهٔ عدل تو فاصل بوجود و بعدم ‌ ‌ منهی حزم تو آگه ز کشیده زنبیل

بسرا مر تو ورنیش ز شرم تغییر ‌ ‌ شسته رخ مهر تو بی رنگ ز شنگ تبدیل

حبذا حزم تو چو خان باصابت تقدیر ‌ ‌ که در وی هم خلا گنج نیابد تعطیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا ‌ ‌ و آسمان جامه خود رنگ همی کرد بنیل

بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان ‌ ‌ بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل

خطبه از سرعت حکم تو کند باد خفیف ‌ ‌ خوشه از خرمن حلم تو چیند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین ‌ ‌ غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل

کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم ‌ ‌ ابر اگر دست ترا یاد کند بی تجلیل

کوه را زلزله چون کبک فتد در پاچه ‌ ‌ ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند تف سموم سخطت ‌ ‌ بی جواز اجل و واسطه عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت ‌ ‌ فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد ‌ ‌ آسمان راه نظیرت نبرد اندر تحصیل

خود وجود تو بی بار دگر ممتنع است ‌ ‌ ورنه بی فیض کسست ز نه فیاض تخییل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو تنگ ‌ ‌ وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل

ای ز خاک قدمت ساخته بی باد غبار ‌ ‌ دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل

خصم اگر از پس دیوار حسد لاف زند ‌ ‌ زان سعادت چه ترا کم کن از شغل جمیل

خواب خرگوش بد اندیش تو خوش خندانست ‌ ‌ کاین شیرین قضا دم نزند در تاویل

موریانی همه دانند که آخر چه شود — هر کجا باشد پهلو زدن آید با پیل

کینش مقهور چراگاه بهشت هنوز — باش تا داغ فدا بیند تن صاحب [illegible]

انتقام تو ز آن اخگر اخترسوز است — که ز معای [illegible] [illegible] برد [illegible]

[illegible] است یکی با [illegible] وجود — وین [illegible] همه [illegible] عدم [illegible]

اصطناع تو بدو روشنی کار دهند — نور خورشید و مه تابش اجرام [illegible]

تا توانند که در تربیت روح کنند — [illegible] [illegible] [illegible] تفضیل

حاسدانت ز نوایب همه یابانه [illegible] — کوش [illegible] طبل و لی طبل [illegible]

باد تا شه حوادث باشدت با تو — آب دریا و کلیم آتش [illegible] و [illegible]

در ممالک اثرت [illegible] شهر بشهر — در مسالک [illegible] بدرقه [illegible]

ای زرین نعل و آهنین سم — وی یا سوسن گوش و خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو یکی و خط ناورد — چون گرد سپهر سیر انجم

بر دامن [illegible] بهمیت — بربسته قضا خواص مردم

با نرمی حشو ما نشانت — برکنده قدر بروت قاقم

مضطر نشوی ز بیم نعل — در وی نه‌ای ز اول خم

ره کم نکنی و در تحرک — چون گوی زبا و سر نگیرم

وقت جو کار ز عجلت طبع ... بر گوشت آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو ... در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق حسان ... بس تجربهات بی تعلم
ای عالم کبریا که عامست ... چون رحمت ایزدش ترحم
وهم ار کبریاش می شد ... تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره گشت ... یعنی که نمیکنم تبرم
زان پس خبر تو یافت از بر ... انجا که بر دبی تنسم
ای پایه کبریات فارغ ... از ننگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا بیالی ... وی امر ترا قدر زمادم
با رای تو ذره ایست خورشید ... با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند ... سرسبزی یافت از تو زاکم
پیدا نشد سپیده دم تا ش ... زانیتو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ ... جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم ... آب آمده وانگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر ... دایم لب برق با تبسم
از لطف تو داده نوش زنبور ... وز گره تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همی تجاسر ... تا عدل تو نیست تظلم تحشم

آنکه مدحت ستات هرکس — ای که نزد تو خالی از نعمتم

هیچ تو خیر بی از تفکر — شکر تو بر یاد از تو نعم

تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست — بر هفت زمین بود تحکم

صاحبا جشنت همایون باد — عید و نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعود است — زبده شغلهای گردون باد

صولت و سرعت زمین و زمان — با رکاب و عنانت مقرون باد

حمله و ثبت

در زوایای ظل رایت تو — فتنه در خواب امن مفتون باد

دفع سوءالمزاج دولت را — لطف تدبیرهات معجون باد

خاک و خاشاک منزلت ز شرف — طور سینا و تین و زیتون باد

در تراکم غبار موکب تو — حصن سکان ربع مسکون باد

روزی غوطه حوادث را — موج ترتیب جوی جیحون باد

گرد جنبت که متصل بذات است — مر دشمن بکوه و هامون باد

روز خصمت که منفصل عقب است — معتکف بر در شبیخون باد

بر حواشی لوح با برکت — الف قد خسروان نون باد

تن که بی داغ طاعت زاید — از مراعات نشو بیرون باد

زر که جز نقش سرکیت سازند — بند زنجیر حبس قارون باد
گر نه لاف از دلت زند دریا — گوهرش در صدف همه خون باد
ور نه بی امر تو رود گردون — همچو گردون بآتش دون باد
دست سرو ار دعای تو نکند — الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد — تنگر آتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق ادمیان — اسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت — حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا چو عدوت — تا بشمشیر بند گلگون باد
گر کمین عدم کرت خصمیست — دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمین و افزونست — کمی دشمنت بر افزون باد
بضمان خزانه دارابد — عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده — از ابادیت غیر ممنون باد
در قبول تو پیش آب سخن — خاک در چشم در مکنون باد
در شرف شود بنثر نغز — قیصش بای مرد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازتست — تا بگوید که دشمنت چون باد

میل در چشم و کلک در ناخن
تیز در ریش و کیر در کون باد

ایضا

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد   ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست   در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا   بر هر نشانه که زند بازخسته باد
بازار عصر جامع ملک از جهان تو   تا باره نهم ز جهان برسته رسته باد
گر نشو و نیخ این بود جز بباغ تو   از آب فاذ کل ورق کون شسته باد
ور آب روی ملک رود جز بجوی تو   از شاخهاش در ... دسته باد
در هیچ کار بی تو فلک رام باد و خوش   پس گر ببود بخت رضای تو جسته باد
کیوان مخالفان ترا گر جگر نخورد   شیرین چرخ را جگر ... خسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند   کیسه ... ز گزار فلک ... بسته باد
مریخ اگر چو عدوی تو ... نیست   ز نگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواهت آفتاب   گرد ... جمالش شکسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند   جای دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه جز بمهر ... تو تیر   شغلش فرو گشاده و دستش بسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت   از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
یا دام وار چشم حسود تو ارزه   ور ناله باز مانده دهان بحو...

تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید
هر بامداد بر تو چو عیدت خجسته باد

دیگری صورت تصویر بنا عرض کرد — بل بهشتی که بدو نیست فرستاد خدای

بل بعینه تو بهشتی بجهانی که جهان — که بهشت و تو بعکس جهان عمرافزای

نیلگون برگ و عنبر گل بسته زرقت — آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

جویبار تو که گهر سنگ شده دریاوار — شاخسار تو صدف وار شده لؤلؤزای

بو دلقاش قضا در نهجت مستوار — گشته فراش صبا در جهت ناپروای

لب گل گشته ز شادی وصالت خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت دروای

عکس آب شمرهای ترا رقص روان — سایه برگ درختان ترا فرسای

دست فرسوده خزان ناشده طوبی گرد — نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایه قصر رفیع تو نپیموده تمام — بذراع شب و روز انجم گردون پیمای

گفت با جمله زوار قصر برد در تو — مرحبا بر مکنه خواجه فرود آی و درآی

همین که آمد به دستت موکب تو — هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

لب غنچه گل دست همایونش ببوس — بسر زلف صبا گرد ز کارش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قماری بسوز — هاون لاله پر از عنبر سارا بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد — همچو هدهد کله و بر بند قبای

تا چو گل در نفکند جام ز مستی گوئی — همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای

قمری آواز ده و بلبل خوش نغمه بخوان — تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای

ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل مست — ما حضر فاخته با کوی نشیدی بسرای

مجلس خواجه دنیاست توقف نبرد   خه تقصیر مکن عذر منه بخش مباد
خواجه کل جهان آنکه خدایش کرده است   جاودان بر همه احرار جهان باربدا باد
آن فلک جاه ملک مرتبه کز جود   فلکش [illegible] پرستنده [illegible] کباد
آنکه در خاست اعدا فش اگر خود نکند   سخن [illegible] گوید اندا کار [illegible] باد
آنکه در ناصیه [illegible] بیند [illegible]   [illegible] زاینه [illegible] آراب
ای زمان بی عدد و مدت دور تقدیر   وی جهان بی حد و عدت [illegible]
عفو بخشی نبود چون کرمت [illegible]   فتنه [illegible] نبود چون قسمت [illegible]
انتبای کی [illegible] چون تو شود [illegible]   [illegible] اگر او چون تو بود ثابت [illegible]
گر خه [illegible] خصم تو گوشتو [illegible]   دست قهرت [illegible] حادثه [illegible]
در برآرد [illegible] مار به افسون [illegible]   [illegible] فلکی [illegible] مار [illegible]
مجلس لهو تو از شغل پر از هوی   خانه خصم تو از [illegible] بر ما باد
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان   در جهان هرچه مراد تو بود میسر باد
تا جهان را نبود از حرکت آسایش   در جهان ساکن [illegible] جهان [illegible]

دی بامداد عید که بر صدر روزگار   هر روز عید باد [illegible] کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم   با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می   در جان هوای صاحب و در دل [illegible] یار

زیراً همیان زیر

اسپی چنانکه دانی از ترم میانه زین — وزگاهی که بود تنگ نزار و هموار
دی خفته و خبر نه مرا در ره عیدگاه — من گاه از و پیاده و گاهی بدو سوار
نی از غبار خانه بردن شدی بزور — نی از زمین خجسته برانگیخته غبار
که طعنه ازین که رکابش دراز کن — که بذله ازان که عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده — چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
تا طعنه کم شنید هم هر دم باز طیرگی — تا بذله کم شنید در باز شرمسار
ناگه رکیکم ز خانه بتعجیل در رسید — گفتم که خیر هست مرا الفت باز دار
تو گرم کرده ترکی نظاره گاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدم چگونه عید ز چون نکتهای نغز — چه نکتها شکر بخروار نانکار
گفتم که حجره یمن تو ده بنشین — وین مرد رکیک را تو بآهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد نیامد زود — در باز کرد و باز ببست از پس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم — اکنونش باز کرده که هان بوس و هم کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چگو بود دستور شهریار
پدر خدمتیرا اساس نهاده تو ناخلف — گردنکشی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین حق بدست تست — ای نازکر بر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز شرم آنکه درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار

ابتر

ترتیب سجع خدمت عیدی نکرده ام / امروز تهنیت ... شکایت کار

... زکفته نو قطعه دهم / ... تو مطبوع و ... دار

گفتم که این نخست خداوندی نویسم / ای ... ست ... ان ... آرد

... پرده نگار / تا جنس وزن قافیه ... پرده نگار

آغاز کردم مطلع او ... / دانا ... چون ...

کای کاینات را بوجود تو افتخار / وای جنس ...

ای صاحب ملک ... و صدر ملک ... / دستور ... کار ...

... تو مثل فلک باشد سپهر / نهی تو ... طبع ...

... / ... مدت تو یافته ایام ... و ...

از ... فلک ... آفاق ... / باشد حزم تو ... افلاک در حصار

یکچند ... شبانی حزم تو بوده اند / کرگ سم ... بره عافیت نزار

... ملک ... امن ... / کاقبال کرد باشی عالیت ...

جای رسید پاس تو کز حرص خواب امن / نگرفت فتنه راهوس ... و ...

از خواب ... چو ... وجود / کر نیست ... بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید را ز عجز / امکان ... کردن آن نیست در ...

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر / آید بزیر سایه عدلت بزینهار

... تو بر محیط فلک شعله کشید / در سقف او هنوز ... شرار

حلم تو بر زمانه بسیط زمین سایه افکند — طبع اندر رواج خود ذهن می نهد وقار

قدر تو گر ملازمه به دریا کشد شود — دُر در ضمیر جوف صدف دانه انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — در کام شیر نافه بود چون آهوی تتار

جایی که از حقیقت پایان شود سخن — تقلید پای مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد — وانگه به دست باد کند در جهان نثار

حقا خود افسانه ایست همت وشی نه — کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

بی ابر روی دست تو هر کس که آب یافت — از دست دهر بود چنانکه آتش از چنار

از گفتهای خویش سه بیت از قصیده — کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار

ای آفتاب عاطفت و آسمان محل — وی هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار

آورده ام بصورت تضمین بنام تو — از بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنتی [illegible] قدیم روا بود — احیای سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده در — وی همت تو حامل اسباب دار و بار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

دریا اگر ز عطا دست تو یک خاصیت منند — دست قهر برونت ندهد هرگز از جبار

تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون جسم چرخ پر ستاره کند باغ را بهار

بادا فزون قدر تو اجرام را مسیر — دانند روفای عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت از تو زبر دست آسمان — وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار

ولکمال

بر کوهسار خصم تو برق سپهر و بس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر چوب پاره عمر تو بنشسته تمثال عشر — تا باغ چرخ را ز نجوم است جویبار

ایامشان

زهی دست تو پیرایه آفرینش — وجود تو سرمایه آفرینش

قضا خطبها کرده در مملکت — بنام تو بر منبر آفرینش

طرازی نه چون طاهر مظفر — بعهد تو در ششدر آفرینش

چو سالیست تا کون کرده — رسوم ترا زیور آفرینش

اگر فضل گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش

و اگر اختر تو نبودی نگشتی — سعادت رسان اختر آفرینش

بیا و عدم برده بر گر نخواهد — خلاف تو بر خاکستر آفرینش

شکوه تو دریافت آن کار گر نه — بکردی فنا در بنور آفرینش

فنای بقا کرد عزم مصمم — که تا بشکند خنجر آفرینش

توی سرور آفرینش مبینا — که هر دم قضا داور آفرینش

بر چیز تمام از طبیعت بپرسد — که هم به نشد سرور آفرینش

بدیوان جاه تو از نه انجم — خراج نهم کشور آفرینش

ترا کردگار از برای تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش

حوادث چو ابتر همی گستر کان — بمعنی بود ابتر آفرینش

که تا گرم و سردی بود روشن بازار — که از نسج خشک و تر آفرینش

الا تا مزاج عناصر بسست — زیادت کند پیکر آفرینش

تو بادی که جز با تو نیکو نباید — قبای بقا در بر آفرینش

دوام تو راسخ در آب و خاک — که زو رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول عمر — نشاید بجز محور آفرینش

بحکم منجم بزیج و دعوی تقویم — شب چهارم ذوالحجه در سنه [illegible]

شبی که بود گذشته سفدهم زابان ماه — شبی که بود دهم شب ز تیره ماه قدیم

چو درگذشت ز شب هشت ساعت صدر — بر آن قیاس که رای منجمست و حکیم

بجزو واصل رسید آفتاب ز گردون — بجایگه که همی آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدا — نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر — ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

نه صاحب ملکی کز ممالک شرفش — کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم

برد ز وردی لطفش حسد شراب طهور — کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی — که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم

بحاجبت حرم او چنان عدل امین — که طعنها کشد از کعبه‌اش رکن حطیم

بهیبتش رضا داده کاینات — بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت — زهی ز جاه شرف در نهایت تعظیم

اگر چنانکه در خواب دیده‌ای نشنید — شنیده‌ام که چو شرناب خدای بود قدیم

توی که خشم تو بر جرم تا هر نیست مصیب — توی که عفو تو در جستن تا زنسیم

کریم ذات تو در صورت بشری — تبارک الله که یک نکته حقیقت جسیم

تو منقسم نه از جهان آنکه در همه عمر — خلاف تو نجات نه آنکس که کرد رحیم

نه یک سوال تو آید را انعام درست — نه یک جواب تو باشد و ادعیتا مقیم

نسیم لطف تو بر خاک اگر سخن گوید — حیات و نص ید بر داد و عظیم رمیم

صدم مهر تو با آب اگر سخن گوید — بسبزه در شود بر مسام ماهی شیم

به تیغ کره تو بازوی روزگار بحکم — لغد ز باد صد جان را زند میان بدو نیم

از استقامت رایتو گر قضا کندی — دقیقه ملک المستقیم را تفهیم

بماندی الف استواش نایاب — ز شرم رای تو سر پیش افکنده چو جیم

کل قضا و قدر نادر دیده غنچه هنوز — تبسمت ز نهانش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف — زمین هجر به نزدیک لنک در نیم

علامت نفس می برد دعای مسیح — غرامت قلمت میکند عصای کلیم

مبیه کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهاب است و رجم دیو رجیم

چه قابل است صریرش که با فصاحت او — سخن بدر دهد صدا را صم بگوش صمیم

نشست حلقت آتش آب خزی نوردید — که تا مزاج تعاید ابطبع کشت نعیم

ببست باد خزان باد م حسود تو چند — که در برابر باد بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حوض کند پر ز کیسهٔ چنار رسیم

ز رکو ار ا با آنکه آب گفت لطیف — ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم

بجای پای تو گر فکرتم بقوت نطق — نطق زند مگر شرحاء تو د به تعظیم

ثنای تو بتحیر فکند عقل مرا — اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم

لطیفه یا بشنو ز کمال خود ز دران — مبارک نه که ملک هم مرا کند تسلیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای — زبان دران نکته کان تجاوز بست ازمیم

وگر برسم خداوند گویمت مثلا — چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا — حلیم گفتن کوه ار چه وصف اوست قدیم

که بر زبان صبا از طریق طره کری — ندامت کند باز گو بیرم که حلیم

خدای داند و کس نیست جز خدای که نیست — کسی بوصف تو عالم بجز خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همین باش در زمانه مقیم

بباش زآتش غوغای حادثات مصون — چنانک ز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمد تحویل و انتهاب چنانکه — که اقتدا و تولا به و کند تقویم

موکب عالی دستور جهان آمده باز — بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف جبر و سعادت بادا
تو کش تا بسعادت رود و آید باز

صاحب و صدر زمین ناصر دین ابو نصر
کرد بر درگه عالیش ز رفتن فراز

باز گیرد پس ازین رونق ملک محمود
ملک شوریده شود تیره تر ز زلف نیاز

زاستین داد دگر باره کند دست برون
فتنه در خواب دگر باره شد پای دراز

شعله خوف و خطا باز نهد رخ به نشیب
رایت امن و امان باز کند سر بفراز

گرگ با میش بتعدی نکند در صحرا
تیهو از باز نیابد شکن و درد و گداز

چنگ سر در کشد از بیم سیاست چو کشف
چه کند در نجس شهره چو کند چشم نیاز

ای شده دست ممالک ز ابادی نو
وی شده چشم معالی بهنر کی تو باز

دامن جاه تو تا جیب فلک برده سجود
قبه حکم ترا حکم قضا برده نماز

پیر داس تو از روی اجل کوه درنگ
بدره دو هم تو از کتم عدم برده راز

سده خرم تو اگر گرد زمانه بکشند
مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایه قدر تو جاهی است که از حضرت او
چرخ را عقل برون کرد بیده دست دراز

یا کف پای تو در خاک وقار آید چرخ
با کف دست تو در بخشش جود آید باز

تا چنین دست مرا دست برون کن ز بسی
کز قناعت نکند دست برون بی نیاز

هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عمر
جز که دینار که در عمر ندیدش اعزاز

در کف نامده از بیم مذلت بجهد
همچو از بیم قطیعت چو حصه بداز کار

زابادی
نعمت

فلک نه چه فلک باشد کان یک سخنم | طنز را ماند و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری و نه مریخ سفیه | ماه نمام نداری و نه مهر غماز
عرض تو است همه معمور تو بستان باغ | چرخ او با زهمه پوست چو زکیب ساز
ای ز لطف تو نسیم تو زمین تا تار | وی ز قهر تو لستان بهوای اهواز
دشمنت با تو اگر نرد عداوت بازد | آب زندان ترا زد و کس نتوان بساز
اجلش در ندب او اول گوید برخیز | دست چون با خیز شد عای یاران
یا رب آن شب چه شبی بود که در جه نهی | مهر عزم حدیث و کت کرد آغاز
جان ما نیز ترا از طره خوبان ختن | دل ما سنگ تراز دیده ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب | گشت با عقده گردون سیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت و عنان سبک | شد سبک دل زبنت عالم از کرم گداز
حفظ یزدان زمین تو همی کرد ندا | فتح گردون زیسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من برد نرم کرم | وان همی گفت که در تیغم تیز مناز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال | تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که بهتر بود در روز چو شب | تا بهر وجه که باشد بود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجازست وزو ثابت | همچو تقدیر بهر کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام | وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز
ساحت عمر تو اینست کناری بخرام | عرصه عمر تو اینست گرانی بگراز ۷

ای بارگاه صاحب عادل تو داین [illegible] / کز قربت تو لاف سخن [illegible] زنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده‌ایم / بر جیب چرخ می [illegible] دامن زنیم

تا در جوار خدمت میمونت ما کنیم / پیوسته با تجلی [illegible]

با برکت تو رای نباشد نکوترم / [illegible] تو یاد [illegible]

دور از سعادت تو درین روزها دلم / کز دوری بساط تو خون [illegible]

با جان تو دل شکسته که [illegible] / گر عهد خدمت تو [illegible]

میگوشت بر بساط همایون [illegible] / لطفم چنانکه دانی [illegible]

لیکن ز بهر خدمت میمون صاحبت / [illegible] از فراق [illegible]

آن دو [illegible] خواجه [illegible] اعتقاد / با بندگیش دشمن خویشیم [illegible]

ای صدر آفرینش ز اقبال [illegible] / با طبع لطیف تو دریا و [illegible]

با این همه کمال تو در هر مباحثه / آن لکنتم رسید که تو پنداری الکنم

زاینده‌گی خاطرم [illegible] چه سود / چون از نتیجه خلف [illegible]

از روز روشن و شب تیره [illegible] اند / [illegible] کمال تو این [illegible]

چون تیر فکرتم بنشانه نمیرسد / معذور باشم ار سپر عجز بفکنم

طوطی نطق من نکند ذکر این و آن / گنجشک نیستم که بدام آرد [illegible]

چون شکر همه کرم بندگیت را / آزاد چند باشم [illegible]

با جان من اگر نه هوای ترا کجاست / خون [illegible] باد در رگ جان [illegible]

بکاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا | تا روزگار خوشه چند گرد خرمنم
در سایهٔ عنایت خویشم دُنا و ده | تا آفتاب قرص کند گرد روزنم
زین پیش با عنا چو بهی و شیر داشتی | دستار زنان آب و روغن ایام تو سنم
امروز از حمایت جاهت بجد مرتبن | اندر جراغ میکند از بیم روغنم
در بوستان مجلس لهو اند خواجه | چون در میان سرو سمن سرو رستم
با باد دل لطافت از بس عزیز کرد | گر خاک درگه تو نباید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زرکان شوم | گرچه کنون بمنزلت رنگ آهنم
در نظم این قصیده که فتوی چه رود | ابیات او بصدق مباهات کردنم
هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد | از راه عاقبت تو ازین کین بوده ام
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام | زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن | همچون لعاب کرم بخود در همی تنم
وصف تو آنچنان که تویی تحکم گفت | من کیستم چه دانم آخر نه من منم
تا گرد باد رانبود آن مکان که او | گوید که من بمنصب یاران بهمنم
یا داد مکان و منصب هرگه در ده خود | و منصب که باشد گوید که ممکنم

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و تم شب | پر طرایف شود اطراف چه مانوی کل

سبزه چون از دست بهمن بر رهاند صحرا | دل ربایان بکل در شوراند ز سهل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی | همه پرسته حلی و همه پوشیده حلل

بیش پیکان کل و خنجر بید از پی آنکه | تا بسازند کمین تو شکانند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه | بر بسته کردار خوید رده پوشند بلل

مرغزاری نو دا کنون فلک ابر | راست چون مان که تو لو بی همه او بخیل

و زپی آنکه در عیش فکند کاسه خون | سح بید از همه انضا چشمه کل

هر که از فصل دی از شغل تماعزلی راد | تحفه نفس بیابش و دارد عمل

پیش اطفال نبات ار جهت قوت و قو | کرده ملک روی در اعلی و کرد اسفل

هر نمازی دکری برق از قوی شاخ | در کهی مبنی افروخته تا اوج فلک

بیبانی به بچه بش مسکل بتوان زد | جو یعالی در دستور جهان صدرجل

ناصر دولت و دین طاهر نسب آنکه | سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور | و آنکه کلکش کند اشکال حوادث حل

نطق بیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل بیش نظرش کژ نکرد چون احول

روز مولود والید چو دنش کفته | مرحبا ای ز عمل آخر و ز علم اول

ای با جناس شرف در همه اطراف سمر | وای با نواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آینه و آیت نتوان دید نظیر | جز در اندیشه خوابت نتوان یافت بدل

نی خدایی و دم دست تو رزق معصوم | نی رسولی و بود نطق تو وحی منزل

شیل

هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست — چیست کان بر تو روا نیست مگر عزّ و جل
ور چنین گمان نه ترا گویم بهتان و خطاست — دانی کان نه ترا آرم و عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بر محل قابل — شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دیگرت گویم ازانکه — این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
که با چون کره ابر و عدل تو بدید — خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
دست عدل تو کشاد دست جهان عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل
خصمت از دولت بی یافت مزور دارا — روزکی چند نکو داشت به تزویر و حیل — حیل
اخر الامر در آید بسر اسب اجل — تا در افتاده بیک حادثه چون عز و جل
بس بقایی نبود خصم ترا در دولت — چه عجب زانکه کل ببرد روح جعل
ای دعاوی سخای کف دستت باطل — وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
بنده سالیست که در پای کنف عدل تو — غم ایام نخورد ست نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین مکر که — کاتش و آب کند با کهر و موم و عسل
گاه بر ضربت رمحی زسماک رامح — گاه در نکبت عزلی زسماک اعزل
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست — داشتی چون کل دوری اجل خوار و خجل
گوش کار شود از قصه او لا تسمع — هوش واله شود از غصه او والا تسأل

[illegible] تا حشر می باید بست | و [illegible] تعیش [illegible] تا جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ | گرچه دایم بود همه زیست چو ترکیب [illegible]

تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه خیرات شرف باد ترا

درگهت مقصد ارکان بر و بار [illegible] | مجلست منتهای امانی [illegible]

پای اقبال جهان سوی سرا[illegible] تو | [illegible] زان سوی [illegible]

[illegible] و روزت همه فرخنده [illegible] | و از قضا بسته تا [illegible] آمد و [illegible]

ای نمودار از سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از زینت سقفت [illegible] | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

سنگ این چون آب شنگرف تو سرخ | روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد

آسمان چون لاجوردت حل شده | در سر سنگ از غبار سنگ لاجورد

ساکنی ور نه چه ما بین است فرق | از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان چون ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما | جمله با برگ تمام از شاخ و برد

بیدت را نیست استعداد نطق | ورنه دایم باشد از ورد و [illegible]

باز و کبکت بی تحرک در شتاب | پیل و کرکت بی عداوت در نبرد

پرده و آهنگ مطرب را صدات | کرده ترکیب از طریق عکس و طرد

آسمانی و انقلابت صاحبست — آفتابی کآسمانش چون تو کرد

آفتابی کز کسوف حادثات — دامن جاهش بلند رفتست گرد

آفتابی کآسمان ساکن شود — گر زمانه دامن او گو ... نکرد

گفته را بشنو در شب معراج جاه — آفتاب و ماه را گرد ... گرد

دست را دوش گرده ده طلاق — آرزو را منسلی از پیش خورد

فاضل روزی بتعقیب هم برد — هر کرا آن دست باشد پای برد

تا بباشد آسمان از دور دور — تا نگرد و آفتاب از نور نورد

باد بمچون آسمان و آفتاب — در نظام کل وجودش نا گزرد

گشته گرد مرکز ... مراد — کاه تقدیر آسمان تسخیر کرد

بوده در نرد فلک نقشش بکام — تا فتح تاریخ این نقش است ورد

مست شبانه بودم افتاده بیخبر — دی در وثاق خویش که دلبر فرود در

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آن که نیست در غم و شادی جدا ز تو

جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کآمدم به پای میروم از عشق تا بسر

در باز کرد و دست ببوسید و در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر

پس در ملامت آمد کین چیست میکنی — بر دوانت به گناه کردی تو خرد تر

یاد رخ آن خفته ز صبح تا لیشام — یاد در شب باده ز شام تر
تو سر بپای دوش فرو برده و من — ناموش سر فکنده که حال بود کار
دل گرم کرده زلف عشق من دلیست — سوزی بگرد کرده که بجو دل جگر
بازی ز باده خوردن و عشرت چو چاره — در خدمت بساط خداوند خواجه
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در نشان ملک آیتی ز نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته جیش خدمت اسباب زینتی — رضوان نهان کرده و ...
گفتم که پای مرد وسیلت کجا زنم — گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
فردا که باده ... و روزی ... — روزی که آمد است از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه گویی فهرست عمر اوست — یک حاشیش بخاور و دیگر بباختر
آثار او چو عدت ایام برقرار — اوقات او چو صورت افلاک بی‌کدر
نی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن وگرچه توانی همین قدر
کاری دگر ندانی نشستن و خدمتی — رقیب کن سیم امشب و فردا که ببر
دوش آنچنانکه از رگ اندیشه خون — نطقی چنانکه دانی رفته است مختصر
گر جستند نباشد از آن نا ادا کنم — آهسته همچنان به همین صورت برده در

ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
زمان

ای روزگار رایت و عادل فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

در روزگار عدل تو با خیر خاصیت — بنهاده از تعرّض کامت بره حذر

عدل تو بود تا اگر جهان را نمانده یا — با خشک ریش جو فلک هیچ خشک و تر

گیتی ز فضل و دل و دست تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز مایه خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان مهر جیب فلک راست ماحضر

گردون که بر نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطایف طبعت بود شمر

قدر تو کسوتیست که خیاط کن فکان — بر دوخته است زازه افلاک آستر

بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر

در ملک دهر کیست که بود است سالها — زین روی پرده دار ز بین روی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گردد قوای نامیه پیدا کند اثر

ای آن دو زبان خواهش سوسن نهد کلام — وان دو طباق دیده نرگس نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با انگبین همی نبرد دوستی بسر

نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجده طاعت برد حجر

امر تو آتشی است جنابت اختیار سوز — کاسیب او دخان کند اندیشه در فکر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

برگشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده دهر

طوفان کینت جهان عدو را چو غوطه داد — فریاد ز اختر آتش برآمد که لا تذر

لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا

گلزار دار چرخ رسد باد قهر تو — تا حسن عاریتی برد از رخ قمر

در سایه تیغ تو بر جهان فتنه — در طبع کوکنار مرکب کند سهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه — هم سوی تو بدیده احول کند نظر

چون زآب تیغ دوده سلطان چرخ ملک — گرد از طریق نشو بهر شش جهت بجر

آمد نظام شاخش و صد شهید برگ — وانت شاخ او برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چوب تو بار — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زاول که داشت در تن صنع منزوی — ارواح را نشیمه و اشباح را گهر

در خفیه با زمانه قضا گفت حاملی — ای مادر جهان بجهانی همه هنر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا — زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود پادشانشان — هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر

با سیر حکم او بمثل چرخ گنده سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر

عقل مجرد آمده در حیز جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر

و امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید عیان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانت زمانه است — با کینه یکی ز لشکر قضا تا بسر شکر

دانی چه خود همای بقا در هوای تو — از مهر دامنت نوکند دست بال و پر

ولیته آن درشت بسته است روزگار ... گو روزگار خویش بمهر کسی کند
خود خاک درگه تو حکایت همی کند ... چونانکه سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود ... ذات تو آمد اول و پس در هر اثر
من این همی ندانم دانم که چون تو نیست ... در زیر چرخ نیست و بالاست بر زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحانت ... در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را ... ترکیب چار مادر و تاثیر هفت پدر
از طوق طوع کردن این چار برهم ... و ز پای قدر تارک این نه فلک
تا واحد است اصل شمار و نه انتها ... دوران بی شمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار ... تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جوینده رضای تو سلطان دادبخش ... دارنده بقای تو سلطان دادگر

زهی دست وزارت از تو در شور ... چنانک از پای موسی بام طور
زهی معمار انصاف تو کرده ... در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفرا ... ز عزمت رایتی الا که منصور
قدر در سکه ایام نگذاشت ... ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم اول از فعل آخر ... چه جای حاجب است و صدر دستور
تو پیش از عالمی گر چه دریکی ... چو لفظ معنوی در کسوت زور

بلی تو

[illegible] چشم وجودی — تمام از وزن چشم بیداری
سموم فترت از فرط حرارت — مزاج ملک کردست محرور
نسیم لطف دریا او بکوشد — همه در مس کردم نوش زنبور
تو آنی [illegible] ادمیش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسی کلک تو را خاصیت ست — حریرش را خواص صد رست
اگر جاه رفعت خو نکرده است — یعم خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون تخت سایه افکند — از دیبس خدمتش [illegible]
تمامست این که تا صبح ابد شد — همه او [illegible] خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهر داست — که قهرشش مرگ را کردست مقهور
حسودت را بهر طعنه بکجند — اگر ایام فتنه کرد مغرور
سماک ایام دولت را در روشن — بر و کرد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نااهل — سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو — بحسب بنگی چون در منشور
اگر من بنده را فرمان من شات — دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی کز فزونه دور گردون — مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک بد خدمتت عاصی نه دانم — که در اخلاص دارم خط منشور
چو مرجع باز ضیا و حضرتست — بهر عذرم که خواهی دار معذور

اگر عهد توام در سایه سرد | خو دان کاری بود و تو عمر بود
دگر پایت بگردگنی کا | بطاعت بنده ام و زجان [illegible]
بیا تا کز نت سهم است لوا | که کری عالم ار در راستی سود
مرا لحن زشوق بندت [illegible] | دل اشناک بود جان [illegible]
یکی زین کاردارن کوسدان | که بجا باد دورست از نسیان
جواند رموکب عالی زرنی | مر است جون ترکان [illegible]
یکی در کف قدح سرتاک و باران | یکی بر کف [illegible] سرمست و مخمور
صفی الدین موتقف هم زرفت | وزا جاد حریفان جند نفکه
مرا ازغم ایسان فتح سدم | یکی انگور زنگ را انگور
الا تا هیچ مقدورست کاین | که اندر لوح محفوظ است مسطور
میادا کاین از نا نبرد دوران | بجستی بی [illegible] داد [illegible]
ترا ملک سلیمان باد و هم | جو هدهد قرطیان جون دلو
سپهر از مایه قصر تو قاصر | زمان از مدت عمر تو مقصور

یکی در کف قدح سرباز و باران

باید قرر

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

[illegible]

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگر چه نقش همه ممکنات آمیزد | درون سرای که کون و فساد [illegible]
تفاوتی که درین نقشها همی بینی | ز غایت است که در دست [illegible]
چه جنبش است که در اوست [illegible] | چه گردش است که [illegible]
بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن | که [illegible] قضا با [illegible]
چو در ارادت حیّ مقتدر گریزی نیست | که بر طبایع اجرام [illegible]
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ | چگونه [illegible]
ز هیچ عقل بر اشکال [illegible] | ز هیچ دیده بر اسرار حکم او پیداست
اگر گذشت [illegible] چرخ آن سکایتست | که شرح آن بهمه [illegible] روایت
زمانه را اگر از من یک جفاست بسیارست | بجای من که کرنش صد هزار گونه جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و [illegible] زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف همت چاکرم | چو بندگان [illegible] حضرت اعلاست
بدست حادثه بندی نهاده بر پایم | که هیچ حادثه [illegible]
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع | [illegible] ز پای دو تاست
نظر بجز ز اعضا جدا نمیکند [illegible] | [illegible]
عصاست پایم و در اصل آفرینش خلق | شنیده که کسی را بجای پای عصاست

از آن زمانه [illegible]
اگر هزار جفا کند [illegible]
[illegible]
بسیار است

ایضاً وله

اگرچه دل هدف تیر محنت و الم است | اگرچه تن به تیغ آفت است و بلا
ز روزگار خوشم زانکه ایمنم همه جز اکرم | که دست بوس خداوند روزگار جهانست
جهان دو خواجگی و خواجه جهان پناه | بخواجگان ممالک برش چو علاست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب کفایتست و دهاست
بهای ملت و دولت مؤید و ناصر دین | که دین و ملت ازو حبیب نصرتست و بهاست
سپهر فتح بوالفتح طاهر ابن صاحب | که بر بهر کمالش سپهر کم ز سهاست
زمانه‌ای که ز کلک خامه‌اش در ملک | هزار بند گشاده هزار برگ و نواست
ز باد حلمش در جرم خاک استسلام | ز تف فهمش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر پا بودست | ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدست دهم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات | سخای ابر دروغ و نوال بهر دغاست
تو آن کسی که بهر ثنا و مدحت تو | بمدح تو بگراز روزگار مدح ثناست
بدرگه تو فلک اگر ز پای دید | بجای تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که برگردست | ز عنبال دست توان موجها که در دریاست (غبار)
زمین مجلس تست آن طرب که در زوره (ابیت) | ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نیان دست ترا موج بحر و بذل سحاب (نه آن) | مسیر اسب ترا بال برق و پای صباست
ز اعتدال هوای که دولت تو دارد | جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست

فلک ز جود تو دارد لطیفهای وجود / مگر که منبع جود تو معدن سخاست
کف جواد ترا در جوارست کف بحر / بهر کفت نخوانش بحر که مختصر سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو / بذات کل جهانی و کل را جزست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند / که خشم و حلم تو اصل مرجع خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت انت سبب / جهان گذشت هنوز اندرون ثناست
اگر قضا درستی بکل بر خدایت / تراچه باک نه ذات تو مستعد فناست
مگر بقا بود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست
تبارک الله داران آب پیرو آتش فعل / که بار آب تو خاک نه ذات تو هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک / هواش فرقد و پا سرایش که هواست
اگر بصورت رخش بود شهاب فلک / برش چو صورت اسپی بود که بر دریاست
نشیب و بالا یکسان شمارد ازین آنکه / بکام او بجهان نی نشیب و نی بالاست
جهان نوردی کامروزش ار بر انگیزی / بعالمیت رساند که اندرو فرداست
ز دعا جیا ملکا آرزوی خدمت تو / دلم قرین غذاست و بدو جفت ملکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن ازین آنکه / ز رفتنم بسر رین و نشستم ببقاست
حسان مدان که تغافل نموده باشم ازان / که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگر چه عذر بجاست / که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن ار چه تن مرده مایه نیست جنان / که خدمت تو کند جان ز ارمانده گواست
ازنیدرنه

تکاست
۷

گناهی است درین حالتم ز غایت جهل — گمان بنده چنانست کان نه بر جایست

ز غایت کرمت یا ز خاطر من — که با گناه چنین شکر امید عطاست

بدین دقیقه که گفتم کمال تو به مهر — به بنده گر به گدای تو لطف تقویت است

سر نفیل عنایت ابدن ... — ... است که در تن شباب ثنا

همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک — شب است و روز و زین هر دو ظلمت و ضیا

بجری و خورشید که زان حیات جهان — که هر چه جز خورشید و جرم تیره سوداست

شب است همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست

صاحب روزگار و صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین

طاهر بن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک و خاتمش تضمین

آنکه بی داغ طاعتش تقدیر — ناید هیچ آسمان بزمین

و آنکه بی مهر خازنش خاک — ندهد آفتاب هیچ دفین

قدر شان زیر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزیین

در قلم در جهان کشد مهرش — بار زیتون را کسته ترقین

رای او چون ز نظام شود — دختر نعش را کند پروین

مهر او چون در اعتراض آمد — حد ثابت را کند قفا ز جبین

بشکند ... واقعاتش — ... قسط بر شاهین

اسمان چون کنش فیروزیست — و هراتان چنین زبرکیان

کر عنان فلک فرو کیرد — بخورد اسبوار وانفه جیبی

تا زمام زمانه باز کشد — نتوان از روز کیسه ربین

هرکجا حلم او کذارد پی — پایکه شغلها بی تسکین

ای ترا علم رزمیان و زمانه — [illegible] برام بر تهور و تسکین

زیسیار تو کردد [illegible] بسیار — و رهین تو برد و جرخ [illegible]

برزبر کیر باسو [illegible] و روز — اسب روز [illegible]

تو که کلک تو راز دار قضا — تو زلطف تو سمای لقین

طوق داغ ترا نهند بر — فلک از کردن جهان [illegible]

اسمان را زبان کلک تو داد — در مقادیر کارها تلقین

افتاب از نهیب رزم تو برد — سار صورت کران فرودین

قدرت تو تعبیه قدرست — خود خردمندان نمیکند تعیین

نتواند که کوید آنک آن — نتواند که کوید اینک این

جو تو صاحب قران نباشد از آنکه — همه جیزیست جز که [illegible]

لاف سبت زند حسود ولیک — شیر باشش نشد جو شیر عرین

بحسد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین

صاحبا بنده هم درین یکسال — در بدیع مدیح تو شعرهاست متین

[illegible] خورده

[illegible] کشت جهان
[illegible] تو عقل [illegible]
سه خردمندان نمیکند

واندر ابیات این بعض بگر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

هرکه او را دستیست چنان — همانا اله حالتیست چنین

گر زخاک نخیزد شیر — گر نخفت ز نعش بالین

سخنش کی دهد نتیجه چونت — بخشش مهر و دولتش عنان

همه از روزگار باید دید — شادی شاه مانع و غم حزین

شاهمات غنا شده گر نکرد — یک پیادم عنانش فرزین

جلبم کوک شد سوار کمان — جلبم کوک ده وار کمین

آخر این روزگار جافر را — که بجاه تو دارد این تمکین

خود نپرسی بگرز روی عتاب — تا چه میخواهد از من مسکین

فلک تند را بگوی هان — دولت کند را بگوی همین

وقت کوچ است عرصه تنگ مرا — دل به تیمار چرخ راه مبین

نیست در سکه زمانه کسی — کاضطراب مرا دهد تسکین

تو کن احسان که جز تو هرکه بود — نشد باران سوی تحسین

تا زمین را طبیعت آرام — تا زمان را دستن است آیین

از زمانت بخیر باد دعا — وز زمینت لطیفه ...

یمن و بسری که از زمان زاید — دائمت باد بر یسار و یمین

روزگار آفرین تربیت و دولت — حافظ و ناصر و مغیث و معین

نگاه

76

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست | هنگام باده خوردن و بازیچه [illegible]ست
بام خرو خرگه گرست و زین سبب | خرگاه تمام همه در فرش اذرست
حالی مدد ز دشمن آتش زند و عود | تا در چمن زبیشه کاکل و [illegible]
آن عهد نیست اینک ایوان گل چمن | گستر کرکارگاه حریر ملون است
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند | بینی که چو صرصر دی چون حصار [illegible]
در خفیه کرده برم خود حسیب باغ را | چون آب کیر [illegible] بر تیغ و جوشن است
نفس نبات از بعرب خانه یار شد | عیشش کمش از مادر بنات [illegible]
باد صبا که فعل نبات نبات بود | مردم گیاه شد که در دامن [illegible]
در باغ برگ رقص [illegible] کند | بیچاره برگ [illegible] رقص کرد [illegible]
کز دست دی چو دشمن دستور [illegible]ست | از پای تا بسر همه دیده آهن است
صدری که دایم [illegible] | خاکدرش کوکب جهان را نشیمن است
آن پادشاه نشان زملکین ملک دست | هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است
اکر ز هیبت تف سموم سیاستش | خون در عروق فتنه ز هیبت [illegible]
[illegible] آمده درشان کبریا | اندر میان ناصیه او بیان است
آن تیر قدر اوست که در اوج سقف او | خورشید عنکبوت زوایای روزن است
وآن قلعه جاه اوست که کوی سپهر [illegible] | در [illegible] برجیس سنگ فلاخن است
چنبر رکاب امر و عنان نفاذ او | نازندم که در ریاضت گردون توسن است

خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است

اینجا که کرد و نوز چون قصه اوست — نصرت صلاح دار و نگهبان مهیمن است

گاهش چه قایل است که صاحب قران نجوم — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است

صورت صریر بخشش از روی خاصیت — در قوت خیال جهان صورت افکن است

کاکنون مزاج جذر اصم در مجاورت — ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن است

ای صاحبی که نظم جهان از اساس تو — چون آفتاب در جهان رامعین است

در شرع ملک آیت فرمان تست و بس — نصی که بی تکلف برهان مبرهن است

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ هفت شعله و چار کلخن است

در آستین دهر چه غث و سمین نهاد — دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است

از عشوه چرخ بر نشود جوف همتت — سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمن است

برداشت رسم موکب باران اگر چه — وین مختصر نمونه کنون اشک و شیون است فوج

شکست بر تو شکسته کیستی ز کبریات — در جنب کبریای تو این خود چه معدن است

وین طارم ترکه مست بر اعدات مهلک — بس جاه بو غست اگر جاه مسکن است

خود دیده تو در جهان که دو تو شد چو آسمان — کاکنون همه جهان نه برد حشم سوزن است

زرق عدو ترش نشود زانکه بخت او — کاوی است نیک شیر و لیکن لگدزن است

دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد — کانجا بدیده بود که با جانش دشمن است

[illegible]

نا مردون
یحیی مادیران

صد راه بقوت جاه تو خاطرست — کاشد باز افکرت [illegible]
وانجا که در معالی هر شه [illegible] — کوهی تنها جاده دریا سعدی [illegible]
گویند مردمان که [illegible] هست یک صفت — از پای [illegible] وجوب [illegible]
و [illegible] ان که [illegible] جای جای — [illegible]
در حسرت [illegible] — کتی [illegible] طبیعت گردون [illegible]
یا این همه جوهری از شیوه‌های شعر — اکنون باتفاق [illegible]
[illegible] — گرنام [illegible] است وگر [illegible]
کس را نم از کار برکرده‌اند گناه — کو را صبح خون در دیوان [illegible]
تا جلوه گاه عارض [illegible] زلف — این تیره گل که لازم [illegible]
[illegible] لازم [illegible] تو یاد از آنکه — از دست روزگار که [illegible] عهد
وین آبگینه خانه گردون که [illegible] — از شعله‌های آتش الوان ملون است
یا داد [illegible] گوارده [illegible] جاه تو — تا هیچ در [illegible] روغن است

ای سراپرده سفید و سیاه — وای بلند اختران والا ماه
شعله صبح روزگار دو رنگ — در زد آتش باسمان دوتاه
همین که برگرد مرغ و ماهی را — شغب از خوابگاه و خلوتگاه
نشد یکی را [illegible] عنان بتاب — دیگر یاران رکاب شتاه

ای بخار بحار کلک تو بند | وی عروس بهار حله تو داد

گر زافق برکشید شیر علم | در جهان او فکند شور سپاه

ای مرصع دوات و مهر کلاه | وی همایون بساط و میمون گاه

روز عیدست و هست فطرت | عید را تهنیت کنید بگاه

بملاقات بزم صاحب عصر | بزمین بوس صدر ثانی شاه

ناصر دین که نوک خامهٔ اوست | چهره‌افروز نصر دین اله

طاهر بن المظفر آنکه ظفر | جز بی رایتش نداند راه

آنکه در زیر سایهٔ عدلش | طاعت کهربا ندارد کاه

وانکه در جنب پایهٔ قدرش | خواجهٔ اختران بجوید جاه

وانکه او یونس است گردون حوت | وانکه او یوسفست و بیژن چاه

رای او را اگر ملاقاتی | خواست افتاد با فلک ناگاه

اتفاقا بوجه گستاخی | سوی او کرد آفتاب نگاه

هرچه این حرکت در زند فلک | آن فرو میکشید پیر کلاه

و عطارد

ای کلامت بطوع لی احیا | وی مطیعت بطبع لی اکراه

هرچه هست زیر چرخ کبود | هرچه برپشت جرم خاک سیاه

قدرتت بسته در ازل عقد | حمل شیر و حیلهٔ روباه

دست عدلت دراز کرد شیر (گشته، ازو) | هم بباد آتش و هم بباد افواه

کرنی

گر نه پیروز کار خواهم یافت　　پی نقشا مهر و زکار نیا

تا ابی از تصرفات زمین　　[illegible] ست تا بر آسمان [illegible]

عدل در [illegible] پور که داده وام　　[illegible] وام تو که دل [illegible]

قهر و [illegible] قوم تو [illegible] داشت　　[illegible] دیدم [illegible] درگاه

دهر در [illegible] دست [illegible] بود است　　[illegible] نت [illegible] وجاحت

دست تو فتح یاب [illegible]　　[illegible]

ای خلایق [illegible] جود تو حل　　وافر میش همه [illegible]

نه خدای [illegible] ز دانش [illegible]　　جاه و دانت [illegible]

افت از آب و خواب [illegible]　　[illegible] آزاد بودی از شاه

[illegible] توانم شد　　خاطرم تیره شد [illegible] تباه

حاجتم در ثنا [illegible]　　آه اگر [illegible] بمانم آه

یک دلیری کم [illegible]　　مکنم لا اله الا الله

تا که دگر گناه طاعت [illegible]　　سال و روز او فتاده در افواه

در مقامات [illegible] خدای　　هرچه [illegible] طاعت تو یاد کنا

سوی تدبیر تو نوشته قضا　　گاه تقدیر عهده و فداه

همت ملک بخش و ملک ستان　　دولت دوستکام و دشمن کاه

یک نفسه حاسدان بی نفست　　بر نیاورده چون نوا [illegible]

ای گرفته عالم از عدلت نظام | ای نظام دین النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال | بخت بیدار تو چشم لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب | تیغ مریخ از نهیبت لاینام
ملک را بی کلک تو بازار نیست | عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا | حشر ناممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد زمام روزگار | هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کرد دست و بس | توسن یکباره را ایام رام
لاجرم در زیر ران رای تو | ابلق اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان بر گزید | بر جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود | تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود | تا کرا بنهد سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب | آب گردد مغز گردان در عظام
نوک پیکانها چو پیکان قضا | از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق | تیر چون باران و گیتی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون | سرخ گردد روی تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم | از پی خون عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل | تیغ بیجان چون شراب خورد جام

امر کی لوزن

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — در تو نصرت روح میخواهد مدام

رایتت با فتح چون همره شود — کس نداند کین کدامست آن کدام

ای جهان را خرم از تو صحن حصین — ملک دین رایتت نشسته علم

دی بدان چندان تهاون کرده‌ام — کان بدین خدمت نزیبد التزام

هستم از دستوران ملک خاص تو — تا ابد از خویشتن وز انعام

یا بی برهم برخورده بزرگ — یا سری در پیش با هش خاص و عام

خود چه دانه گر ازان دم تا کنون — بنده پناه درد مقیم کیدم غلام

نیست خوردم از شهر تو ملال — هست عزم من ز یک بنده غلام

آنکه نه دارم که نتوانم نمود — آسمان در غدر جرم من تمام

کرده ام اندر ننماید عفو تو — مانده ام با این خجالت ملام

گرچه گستم ز خداوانی گرفت — در خور صد گونه تادیب ملام

چون همی دانی که میگردانی شه — عفو نما و کریم کن چون کرام — کرام

من چه کردم انجا آن اندر من — تو همان کن کز تو آید والسلام

تا بباشد شام را انبار صبح — باد دایم صبح بدخواه تو شام

بخت را دست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بد اندیشت بدام

پیکتا التمام

جرم خورشید دو شرح چون کرد شام — سر مغرب فرو کشید تمام

زبر خیمهٔ سپهر تافت / ماه زربفت او چو ماه تمام
چون طناب شفق ز هم بگسست / شب فرو هشت پردهٔ ظلام
گفتی چرخ پردهٔ کحلی است / وز لبش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر تیز کردیم / من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک / گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهر تابش سیمابی است / بر سر حقه‌های مینا فام
ای همه تاثیر من نموده اثر / وای تدبیر این سپرده زمام ان
گردشت صد هزار آرامش / لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت و آغاز / نه یکی را بدایت و انجام
تیر در بینش بهره چهره / از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسروانی لهو / بکف بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در او فتاده بچاه / ماهی مشتری رسیده بدام
توامان گشته در برابر قوس / هر یکی کرده درع خصام
جدی معشوق خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد از سر تجبر از پی ثور / کام بگشاده تا بیابد کام
مایل از یکدگر بسی و بتنگ / کفها برز از پی اقسام

گه ازین

که بدست سحاب ملک اثیر   بفلک بر همی کشید ردام

گفته کلک خواجه در دیوان   ملک را سید و قوام و نظام

خواجه خواجگان مغیث اقلیم   ناصر دین حق ظهیر امام

بو المظفر که رایت ظفرش   آیتی نیست بر نصرت اسلام

آنکه با حلم و قضا و قدر   خط باطل کشید بر احکام

وانکه ز مهر او سپهر نمود   داغ طاعت نهاده بر ایام

خواهد از رای روشنش مهر   جرم خود بیش روشنی بدوام

گیرد از کلک و دفترش مردم   قلم و دفتر عطارد نام

ز هیبتش مهر چرخ مهر نگین   شایدش طرف چرخ دادن ستام

صلح کرد از توسط عدلش   باز با کبک و گرگ با اغنام

عدل او آیتی است با رحمت   جود او عالمی است از انعام

پیش دستش بجای قطره مطر   از خجالت عرق چکد ز غمام

بخل بر مایده سخاوت او   معده را بر کند همی ز طعام

زهره در سایه عنایت او   تیغ مریخ در کشد ز نیام

جود از وی وجود ممکن نیست   بس مقامی نه در وجود آرام

ای بدولت کفایت و دانش   بخت چرخ پیش علم تو خام

وی بگاه صلابت و کوشش   توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف | زاید درگهت خواص و عوام
شرفت برگذشته ز افلاک | هنرت درگذشته ز اوهام
گر نکوهی کفایت تو کشد | در بر نورت زمانه لعل فام
ور نخواهی سیاست تو کند | دیده باشد اشباه احکام
در کلام تو نازنین صلب | کوهی مست آب صبح حسام
رود از سهم در مظالم تو | راز خصم تو با عرق ز مسام
گیرد آن امن در حوالی تو | مرغ و ماهی چو در حریم حرام
بکند با عمارت عدلت | آن خرابی که پیش کرد مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دوام دلیل
نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نجوم انجم را | با سعادت همی دهد الهام
از پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام
جود او بی وجود ممکن نیست | بس مقامی شد و وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا | حشر ناممکن است و ز قیام
کشتگان سنان قهر ترا | باس تلخی شمار از انعام
ای ز طبع تو طبع ما خرم | وی بعیش تو عیش ما بدوام

بمنزه بلار

بنده سالیست تا بدین حضرت | که بهنگام وگاه بی هنگام
دهدا جنس دیگرت خدمت | آن ز نوع دیگرت ابرام
این نمی بند از نهادن خویش | که بدانیت مستحق مدام
وان نمی بیند از نبیارم تو | که بینند کس این خود و دام
شده گریم ز غایت کرم | کرم الکی حسبی آسند کردم
تا جهان عالم است اجسام | تا بود این یاقوت اجسام
راحت آسمانست باد زمین | خواجه اختر است باد غلام
چرخ بدرکاب تو آمد اساس | بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک و ملک | بر کفت ساغر مدام مدام
ماه بیدت بنوخ بنده تو | وز تو خشنود در خیا صیام

نماز شام چو خورشید کند کرد آن | نکو د رفت درو دور دیده گشت نهان
یکی ایکیو روان آمدیم در ای صواب | بعزم خدمت درگاه شهریار جهان
بطالعی که بیست زابتدای وجود | به بیش طالع عالیش بر سپهر نشان
نگاه وار در زیر زین زرد لاد | جو ابرگاه مسیر و جو سیل گاه توان
سماشان سطح زمین گرفته هلال | ز گوشها شان روی هوا گرفته سنان
ز دانه سل بی سستی ز بار رکاب | نه در طبیعت آن نافی ز باد عنان

یکی بسان بیابانی اندر آوردیم / چنانکه آن بیابان نورد که گویان
ز بیشه بیشه درو راهها ز خار و خسک / چو پاره پاره درو چاهها ز ریگ روان
بغارهاش درون مار گرزه اژدرآیت / بچاههاش درون تیر تیره از حیوان
ز سنگ عیش پرورد ماش بیره همی / ز استخوانش مسافر ذخیره‌های گران
کسی ندیده فرازش مگر بجسم ضمیر / کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
کسی ز روز سپید و شب سیاه درو / بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر / ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفتم من / که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمان زمان دهم آن قدر که بوسه دهم / زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدا که حسن عادت او / زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود واحد عصر / که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگیار خدایی که طبع و دستش را / همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه / دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بعزت از نفسش روح عیسی مریم / بحکمت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد بباد پادافراه / ز تیر کین بستاند بتیر شادروان
هر آنکه که نه از بهر خدمتش زنار / هر آن سخن که نه در شکر نعمتش گویا
بناسپاسی تشبیه خواستم کردن / مرا انامل او را بابر [illegible]ان

۹ ذوبر

خرد قلم بستد از نامم بشکست	چو گفت گفت ز هیبت دو زهر پنهان
بابر میان آنچه نسبت است آنرا	کزین همش که بار دو از آن پایان
با اظهار بود بدل این و آن دشوار	از آن بود چو این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بباشد نعوتش	عنان آن چو گران شد بیاید شرط و آن
با محامد تو وقف گشته برافوال	و با مدایح و وصف گشته ... زبان
مدایح تو همی برنگنجد ...	محامد تو همی درنگنجد ... بزبان
توان کسی که نیارد بصد هزار جهان	توان کسی که نیارد بصد هزار زبان
سپهر شد ... از اتصال سعد اختر	زمانه گشته ... از مدایح جهان ارکان
جهان است ز قدر تو فر افزودن	نشسته است ز عدل تو عدل افزودن
سپهر سپهر بسودای خدمت جوزا	کلاه نهاده زکیسوی برفعت کیوان
خطاب حشم تو بر نامه اجل توقیع	نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر تو آنجا یکی است بدان	که دست و پای در و در گرفتن شود دلهان
بزیر دامن امر تو فتنها مستور	به پیش دیده وهم تو رازها عریان
سپهر حلقه حکم تو در کشید بگوش	زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر	زمانه کیست که در نعمت کند کفران
زند لطایف طبع تو بحر را حیرت	کند شمایل حلم تو کوه را حیران
ز این عطا تو یا رب چه خاصیت دارد	که شیر محتسب آنجا است ... گرگ شبان

زهی و سر کلک تست قابل وحی
نه خدای و کف دست تست واهب جان

هوای عادیه را در طبایع جای نبود
اگر نه چون تو بودی برزق خلق ضمان

جهان مستقل نه بیند بعمر چون تو جواد
که بهر سیر نیاید بگاه جود تو جوان

باستظهار قناعت شود از تو نیاز
کز طفیلی خوان توشان بر دو جهان

ز شوق خدمت توان طور شود — نشود
هزار بار محل کرد خویشتن بربان

توان جهان جلالی که در مراتب ملک
بهر چه در مدد ... تمام دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که این جواست چنین
زمانه بهره ندارد که آن جوا... خیار

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت
دگر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر
عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست
که به چو نیک و بد آید ز دفتر حدثان

زمانه همه عمر یک خطا افتاد
براستان خداوند و درگه سلطان

بحکم شرع نشد مردان بیک لب
ز روی عفو تش طاغی مخوان بیک طغیان

بعذر ماضی تا کین ... نشستاند
نشسته بر سر بالیست و بر سر سمان

چنانک خواب کند بستان که کس بستر
خیال نیز نه بیند بخواب کس زیشان

تشنه شده

... که خبر بندگان لشکر پناه
بپالهنک جبینند کردن اخوان

نه دییر رو و که خرمند کلان
به پالهنک در آرند شان بهم بچگان

... که شود موی برتنش مسمار
عیان شود که شود موی برتنش زندان

بهر دیار که باشد دیار آن ملعون
بهر مقام که باشد مقام آن شیطان

[illegible]

بتیغ زاتش برآورند گیاه　　　بنفشه است ز تاثیر باد نودمان
همیشه تا زره رای کمال نیست کمال　　　همیشه تا زره رای سپهر هست نکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر　　　همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامه جاه ترا دوام طراز　　　نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

همتی ای کلک در نظام　　　ثانی آن زین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد　　　کاگیتی پر رونق و نظام
صدر دنیا نظام دین خدای　　　سر دولت موید اسلام
بر تو ود احمد بن عصب　　　آن پر از حشمت و پر ز آرام
آنکه در تحت همتش افلاک　　　آنکه در جیب طاعتش اجرام
نه بفرش همچو طبع گردون خاص　　　کرمش همچو صورت گیتی عام
سخنش را مزاج سحر حلال　　　و کمیتش را خواص می حرام
مطرب بزمگاه او ناهید　　　حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش ز خواص　　　موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده بر تب و روز　　　داغ طوعش نهاده بر دوام　　　... دوام
بالعش ایرمی نیارد پای　　　باد لش بحر می نگیرد نام
تا ترا گردش زمانه مطیع　　　وای ترا خواجه سپهر غلام

[illegible]

شکل چرخ است پیش کلک تو عل | توسن دهر زیر ران تو رام

عالم دیگری تو در عالم | هفت اقلیم تو را هفت اندام

داد — گر ز جود و سخاوت نام نهند | نسر طایر بیفتد اندر دام

زکات — ور بیاد زکوة مژ نوشند | جام گیتی نمای گردد جام

چکد از شرم با انامل تو | عرق خجلت از مشام غمام

عالم و عادلی — عادلی عالمی طبیبی | عدل بی علم او ندارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام

ای تمامی که بعد ذات خدای | هیچ موجود نیست چون تو تمام — و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض

گر ز گیتی برگزیده شدند | پادشاه جهان و صدر انام

چون تو کس نیست اهل این تخصیص | جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی آن و عالی این | گر خرد نیست باز گفتن نام

نیک دانند نیک را از بد | بل بدانند پخته را از خام

بتو باشد قیام این منصب | که عرض را بجوهرست قیام — قوام

این که امروز دیده چند است | باش باقی بسی است بر ایام

باش تا صبح دولت ... | تیغ خورشید برکشد ز نیام

تا کنی از طناب صبح طناب | تا کنی از خیام چرخ خیام

ای برآورده پایه زان خط | که با وصاف آن رسند اوهام

دیده از چنین دولت زحمت ای دیده ز نوع دیدیت بدام
بنده شد مدتی که در خدمت گه بکام و گه نا بکام
این همه بنده از مکارم تو که نه در جستن توان بود قیام
وان همه بنده ننهاده از که بدانست مستحق ملام
کرم و عذر عفو شیوه ماست خویش که بزرگان چنین کنند ابرام
تا که در جام صبح و شام بود باد صبح مخالف تو بشام
محنت دشمن تو بی پایان مدت دولت تو بی انجام
بر سرت سایه ملوک مقیم بر کفت ساغر مدام مدام
دوستت دوستکام باد و مباد هیچ دشمنت جز که دشمنکام

چو زیر مرکز چرخ ... ور نهان شد جرم خورشید منور شد
مه عید از فلک رخساره بنمود نه پیدا بی تمام و نی مستتر
چو تیغ ناخنی با بر لوح مینا چو شست ماهی در بحر اخضر
در اجرام زمین تیرش موثر در اجرام فلک ذاتش منور
دبیری بود از و برتر ز فکرت چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم بسی احکام کلی کرده از بر
ز آن یکی از نیر و حنیر ز نور یکی او در دو پیکر

دردو [illegible]

تنی پر غرور دیگر خواهان | چویت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز چون حور | ز پالیش تا به سر در زر و زیور
بدستی بربط با صوت موزون | بدیگر ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی | چو لشکرگاه سلطان و لشکر
کمان آمد که اینجا کم زنیست | کسی زینان مسافر را بجاور
خرد گفت این حرم بادشاه است | بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کامل که نی گرمست سرد | چنان عادل که نی خشک و نی تر
ز عدل او همی بارد هوا نم | ز فیض او همی زاید زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن | که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزین بر بود میدانی و درگه | دلاور قهرمانی ترک انسفر
بروز رزم بادستان رستم | به پیش خصم با پیکار حیدر
در او رو داز عدم عنقا نیاوت | ببر دیهم خاصیت را نشا بخنجر
برازوی خواجه چو ماه ممکن | که ممکن بودش از کمین سنجر
ز غوثش در عنایت جا عمر | ز تدبیرش با سعادت هفت کشور
عطا همتش از دانش و دین | سخا و بخشش از حشمت و فر
وز و بر پیر دیگر هندوی بود | بزرگ اندیشه و چون مان معمر
که دانش داشت بر آرام شیر | که زانش بود با خیشون

کشور

دو زمین

وداق

وفاق او صلاح نوع عالم — خلاف او فساد کون جوهر

خیالات تو هیبت در خیالم — جهان اندیشه جدوی مر

که اندر حشر تحلیل کرده ترکیب — هزاران ذره مروارید و گوهر

شهاب تیز رو چون تیر — گذارد کرد زقعر و زیغفر

مجره عنبر تیغ گهر دار — نهادستی زنگاری پیکر

بشاخ ثور بر شکل ثریا — چو مروارید گوهر بار خنجر

بنات النعش کرد تقطیب گردش — که از جرم او زیر محور

چو کردی مرکز رای خداوند — قضا بر دوا و او

وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیامبر

جهان حمد محمود آنکه از جاه — جهان حمدش گرفت از پای تا سر

موخر عهد در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت موخر

بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدر

نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر

ندارد عقل کلی غورش هویت — نگیرد باز بی تعیش کبوتر

بعینی چون کمان او نباشد — نباشد دیده احول چو اعور

بو منش قدرت اوست کرده — بگرداند بد و نیک مقدر

کفش بحرست و موجش جود و بخشش — خطش قارت بود ترش مشک و عنبر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خدای و نهی او نیست منکر
ز افراط سخای او شدستی | چنان درویش درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر | نسیم لطفش اندر شوره بر
برآرد ز انشام ماهی آتش | برآرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاک راسخ | نه با تعجیل امرش باد درایر
بجنب این خفیف اثقال فرسخ | به پیش آن ثقیل انجاز صرصر
اگر نه کلک او شد ناف آهو | وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بقطرا این در دریا | چرا بیزد بنوک این مشک اذفر
بر این جنبش اگر از قوت نفس | فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را | هم از باختر نارد بخاور
ابا طبع تو بر احسان موفق | و با بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آنکس اگر خواهی برآنی | بلطف از دو دوزخ آب کوثر
تویی آنکس اگر کوشی برآری | بقهر از شام عالم صبح محشر
نیاورد است فرزندی به از تو | جهان از نه پدر و ز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع | هدایت را چنان لاید و درخور
که جز نور تو با اکنون نبودست | هیولی را بصورت هیچ پیکر
زمین پیش نفاذ تو مخوق | جهان پیش کمال تو محة

خود چو در دماغ از شمیمه بیهوده — سخن چون ز ثنای تو سزد ور

کند با لطف تو دوران گردون — حسان چون با محمد طبع آور — دهد وضع

تو پیش از عالم کرده دی — چو رمز عنصری در لفظ بهتر

بود با تو بهر روز سوار شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آزر

حوادث گر بدرگاه تو آید (ناچیز) — نزاید بیش از آن فتنه و شر

که از شب تیرگی چندان بماند — که رخ بنماید خورشید انور

جهان از فتنه طوفانست از روی — پناه و ملجا تو کشتی و لنگر — روشن

اگر پیروزیی بینی ز خود دان — بر پیروز و زان فیروزه چادر

و گر من بنده را امان من دان (تشنه) — دور و زار خدمت بجو رو مضطر

چو دارم حلقه عهد تو در گوش — بیک جرمم مزن چون حلقه بر در

تو مخدومی قدیمی انوری را — چنان چون بوالفرج را بوالمظفر

هر درگاه تو قبله است و در دیگر — اگر کفران کنم چه مرد کافر

نمیگویم که کفرانی نرفته است — در این مدت که نتوان کرد باور

ولیکن اختیاری من نبوده است — که مجبور فلک نبود مخیر

از این پس ای سر گردون گردان — بسر گردی نبودم اندر

که گر تقریر آن بودی دراکان — زبانم اندکی کردی مقرر

امیرکا وادم عفو کن زانکه — بود گستاخ نو دیرینه چاکر

همیشه تا بود دی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد از آذر
همه بادا رت دی با دو متولی | همه امروزت از دی باد خوشتر
بهر حسب رای دیگر باید مهیا | بهر حسب کار زر واید میسر
حساب عمر تو چون دور گردون | بتکراری که شد باید مکرر
جنان چون مربع خوار سوگل | چو کان یادست جود تو معنبر
نکوخواهت نکوحال و نکونام | بداندیشت بدآیین و بداختر
همه روزت چو عید فطر و اضحی | همه سالت نشاط جام و ساغر

ایام زیر رایت امر الامیر باد | ایام او همیشه چو رای منیر باد
روزش بنو خرمی همه نوروز باد و عید | ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز عدلش عدیل گشت | سلطان اختران ز رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه | مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای درفکند | دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود | خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او | هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود | چرخ بلند با همه رفعت حصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند | بحر محیط با همه وسعت [illegible] د
حوض

وانجا که ظل دامن بخت جوان تست — از ماه جیب پیرهن چرخ پر باد

ای دولت جوان تو فرمان ده جهان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد

گردون بهمت تو سرمایه بلند شد — در پای همت تو فقیر و حقیر باد

دست چو فیض ابر امل کشت در جهان — زان فیض باب دست تو ابر مطیر باد

حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد — حکم ترا به گردش گردون مسیر باد

سرد است و خشک طبع بداندیش چو طبع مرگ — در جان بد سگالت از آن زمهریر باد

گرم و تر است وعده فضلت چو طبع روح — اندر تن نژاد حسود تو سعیر باد

باد بر دولت تو بدیوان ثانی در — رمح ترا مزاج شهاب اثیر باد

آن خاصیت که از روی اختر علا یقست — تا نهج صورت کلک او ترا تحریر باد

وان از ما که در دل افلاک انجم است — از سعد و نحس رای ترا او دبیر باد

تا نیرکمان ز زیر ثنا که مثل زنند — دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد

از رشک اشک حاسد تو چون بقم شده — از رنج روی جان ستمت تو چون زریر باد

از جنبش سپهر یکی بی قرار باد — وز نفرت زمانه یکی ما نفیر باد

تیر تو برگذشته اقبال و کار تو — دایم براستی و روانی چو تیر باد

و ریاد کرد تیر و کمان تو جان خصم — دایم چو در کمان فلک چرخ تیر باد

تما شام چو کردم بسیج راه سفر — در امد از در من آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل و ز سوز تنگ دیده شد / لب چو قند تر خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف پرشکنش / چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غم تو فسرده چو آتش اندر عود / مرا تنی ز فغانش چو اندر آب شکر

چو گفت گفت ز سوگند خورده بسرم / که هرگز از خط عهد تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای / هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی / دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت رفتن و هنگام رفتن سفر است / سفر مکن که شود بر دلم جهان چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

دگر برغم دلم همی بخواهی رفت / از آن دیار خبر ده مرا و زان کشور

کجاست مقصد و آنجا تو چند خواهی بود / کجا رسیم دگر باره و کی بیکدیگر

جواب گفت بدو گرچه نیست گفتم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر ... بی دوست و آسایش جاه / سفر خزانه مالست و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم / بکان خویش درون بی بها بود گوهر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای / نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

ز دست فتنه این اختران بی معنی / ز دام عشوه این روزگار بی پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم / که روزگار از و یافته قدر و خطر

دگر قسمتش

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه رجا همی گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین را ابد ابد لا نغر

بزرگواری کانه بروج دولت اوست — مدیر از فلک ما مدار کرد مدر

بر تمایل حلمش نموده کوه سبک — بر بساط طبعش نموده بحر شمر

چو دست او سخا در جهان بی نقصان — چو طبع از سخن در جهان بحر بی معبر

شمر ز تربیت جود او شود دریا — عوض تقوت جیاد او شود جوهر

ز بیم بخشد شیر شرزه طعم دس — ز عدل او ببرد شیر رفسه تیغ بهبر

نگنکر بکر نیست تکرار شده

چو باز و شکر و صید او چه لک و چه گرگ — جواب او کند رد ما داد و چه بکر و بر

اگر بود ما

اگر بود چه عنایت کند نشود نگاه — وگر ز روی سیاست کند نجای زبر

شود ز ... و عنا شوره مهر گیا — شود ز هیبت و سنگ خاره خاکستر

چو داد دولت او بر زمانه دست گشاد — کشید بای بدامن درون قضا و قدر

ابا بجاه و شرف باستاره سود عنان — ویا بجود و سخا گشته در زمانه سمر

ببرده نام ز فرزانگان بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیارگان بکر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش مسند — بروز جشن ترا ماه شرب ساغر

بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی — بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر

کند نسیم رضای تو خاک را فربه — کند [illegible] خلاف تو کوه را لاغر

زبر حمایت ایمن شده چنان بلا — هر آفریده که کرد از حمایت تو بر

ز زیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و خلاف | ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر
قدر نشست تو با اختران همانند تیر | قضا بدست تو در آسمان گشاید در
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند | قرار یابد ازو همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز | ز شعله‌هاش کشاید بجای دود گهر
ز تیغ کژ زده قهرت اگر قضا بزند | عدوت را که سیه روز باد و بد اختر
ز ترس دارو و تریاک بر نیارد خواست | ز خاک چونکه بیاید ز صور در محشر
چه باره ایست ز زیر تو در بیابان زد | که منزلی بودش باختر و گر خاور
هلال نعل و فلک قامت و ستاره مهر | زمین نورد و دریا گذار و که پیکر
بزور چرخ و بآرام خاک و چستی برق | بقد بکوه و بتن پیل و پویه صرصر
گه درنگ ازو تیره گشته چرخ جبال | گه شتاب [illegible] مانده مرغ [illegible]
بر تحرک او منقطع صبا و دبور | بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعل تو سندان و سنگ را در خاک | فروغ شعله دهد همچو اختر و زحل
بزرگوارا دریادلا خداوندا | ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من | در آب چون شکرم با چو عود در آذر
درین سعادت اگر شرح حال خود بدهم | ز خرمی و خوشی کس ندارد م باور
بران عزیمت و اندیشه ام که تا ننهد | قضا بدست اجل بر بقای من خنجر
بجز مدیح توام در نیاید از دیوان | بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر

قصیده

نظر و نثر بنام تو اند راه و بزم | بگوش و گردن ایام عقد یاره گهر

ز نظم ملک ازین گونه درجهای گهرست | ز نثر ملک ازین گونه درجهای گهر

حقهای

همیشه تا که بروید ز خاک از زر و سیم | همیشه تا که برآید ز آسمان مه و هور

علو و رفعت و قدرت چو مهر باد و چو ماه | سرشک و چهرهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم | زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا ز بیخ نه شاخ | تو شاخ دولت خصم ترا ز برگ و نه بر

به نیک طالع و فرخنده روز و خرم سال | سعید اختر و میمون زمان و فرخ فال

نظام مملکت و صدر دین و صاحب آنکه | بمهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال

ببارگاه وزارت بفرخی بنشست | خدایگان وزیران و مقتدای امال

محمد آنکه باقبال او در سوگند | روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر | کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

بپسته از پی حکمش میان زمان و زمین | گشاده از پی حمدش زبان نساء و رجال

بجنب قدر بلندش محل انجم پست | بجای رای مصیبش زبان گشته کلال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | به تیز نکته ببندد ز زلف حور جمال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بر دمد ز بیخ نهال

بجام عقل مساحت کند محیط فلک | بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — کر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
کنیش اندر مضمر عنان محنت و رنج — سپهرش اندر ره غم بقا و نعمت و مال
چو آنکه کرد سپهر از ... و کنیش مکر — خدای نامه آمال و قسمت آجال
بجنبش سپهر ... بیهوده از شاهی — بفوتش بکند پنجه روبه از ... شیر
ز فر دولت او شیر فرش ایوانش — تواند اکه کند شیر چرخ را دنبال
ز بیم او ... استخوان دشمن اوست — چو ... دخان ... گردد زلال
سپهر بر شده گر ای او بخدمت خواند — کمر ببست ز جوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او حاکی است اشک سحاب — ز عزم محکم او رادیست سنگ جبال
ز شاخ بار ور ... کف جنار برون (حکایت کند) — کر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر او سنجند — سپهر کفه او زبید و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر او سائلان سوال کنند — همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال
دلش ملال نیارد همی ز بخشش جود — مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
ایا مدیح تو نقش کرده در او تمام — و یا محامد تو وقف گشته بر احوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول (بزرگی) — شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو وصال
توانگری که سپهرت نپرورید نظیر — توانگری که خدایت نیافرید همال
عناتی بد و صلصال اصل آدم تو — تو زان عنایت محض و آدم از صلصال

بعونها

بقدر جاه شرف از کمال بگذشتی　　درست شد که کمالیست از ورای کمال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشانی　　وگر به بحر برند از سیاست تو نشان
درون نافه پرورد ز بوی خلق [illegible]　　درون [illegible] بیشه [illegible] جبال
فلک خرام [illegible] که بود　　جهان [illegible] زمانه [illegible] حال
ز نعل مرکب [illegible] تو [illegible]　　هلال [illegible] کمال
مه نو [illegible] اندر خسوف [illegible]　　از آنکه [illegible] خسوف [illegible]
چگونه تازد [illegible] خوارزمی تو [illegible] جدل　　چگونه [illegible] پای جدال
که شیر رایت نصرت چو کام بگشاید　　فرو شوند [illegible] چو کمال
تو آدمی همه دشمنان تو [illegible] ابلیس　　تو مهدی و همه دشمنان تو دجال
[illegible] عدل بحالی همی مخالف را　　زمانه نیز [illegible] چو تو مخالف مال
[illegible] کین تو که است بس جز دارد　　سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو [illegible] بیم تو دارد [illegible] دل　　ز دست مردمک دیده زان [illegible]
نهان ز زان بنماید ضمیر او که دلش　　ز نقش هیبت تو [illegible]
چو باد [illegible] کار دولت خصم　　از آنکه [illegible] حباب در غربال
شد آنکه دشمن تو داشت [illegible] در انبان　　کنون که مست که با سنگ فرو شود [illegible]
[illegible] رسیده گرچه مدت [illegible]　　بجست [illegible] رسیدم [illegible] احوال
بخیر [illegible] دعا کرده ام همه شب و روز　　بطبع بر تو ثنا گفته ام همه مه و سال

[illegible]

بخدمت تو چنان تشنه برده ام بخدا — که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق بنده سرگشته گفتم اکنون هم — نگاه باز نگرد ز سپهر خیره مثال

جمال جاه تو از بر دو برکشاد درک — همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بحق خاتم و کلک تو در جمال و بیان — ادای تو از نه که رام کن و نهال

به ترم حج جدم بسته تا کنون گشاد — خدای بر من و بر دیگران در اقبال

همیشه تا که بود نعت زلف و رای — همیشه تا که بود در صفت خال دلارا

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد چو سیاه باد چو خال

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان — بفرخی و فرح بر سر بر ملک ببال

هزار سال تو مخدوم و بنده خدمتکار — هزار سال تو ممدوح من مدیح سگال

له ایضا

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش بد و نه بود سحر

شبی چنان بدرازی که گفتی بردم — بهر درازی همی شبی دیگر

هوا سیاه تکدر از قیرگون خفتان — فلک کبود به صیخال نیلگون مغفر

چو اخگری ز هر اختر از فلک رخشان — وزان هر اختر در جان من دو صد اخگر

رخم ز ناله چون زرد و جان بر جان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دل بر

گهی ز کر بمن پر فزع شدی گردون — گهی ز نوحه من پر خروش شد کشور

ز آرزوی لب شکرین او همه شب — بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر

رقم زده پر از خط لسان شکر فر — پر از طبایه پر از شاخهای نیلوفر

ز گریه شب من چشمه علویان شده کور — ز آه و ناله من کوثر مغیلان شده کر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس — نبود در همه گیتی کسی مرا غم خور

فلک ز ناله و افغان کرده مرا بالین — زمان ز آتش دل کرده مرا بستر

شب دراز دو چشمم ز نوک مژه — عقیق همی چکاند بر صحیفه زر

نه بر فلک ز شبانم صبح هیچ نشان — نه در زمین ز خورشید پیدا اثر

بدست عشق همه شب گرفته دامن دل — که آفتاب هم اکنون برآید از خاور

چه سود شد گله جور این فلک کنم — به پیش آن فلک نیست ...

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای — خدایگان وزیران و زیر خورشید سپهر

محمد آنکه وزارت از او نظام گرفت — چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا — سحاب جود و فلک همت و ملک سیر

جهان مسخر فرمان او به نیک و به بد — فلک متابع پیمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان — یکی بخدمت او سال و مه بسته کمر

زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا — عنان خویش بتدبیر او بداده قدر

نه از موافقت او قضا بتابد روی — نه از متابعت او قدر بپیچد سر

نعال مرکب او وار دان بهای شرف — غبار پاده او دار دان محل خطر

گزین کنند عروسان خلد را یاره — و زان کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم عتابش گذر کند به بحر — وگر نسیم نوازش گذر کند به بر

شود ز راحت این خاک آن بخور عبیر — شود ز آتش آن آب این بخار و شرر

اگر بعقل و سخا بحر خوانمش [illegible] — چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر

وگر سخای بصورت ندیده هرگز — [illegible] بکف راد او یکی بشکر

ایا بپاس تو بخشش ز آفتاب فزون — ویا برفعت همت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان — فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو — بیاض روز و سیاهی شب دو قلم محور

بهار جهان اگر اندر جهان کسی باشد — توانگری که از و پیشتر بود اندر

بجنب قدر تو پست است پایه انجم — بجای رای تو تیره است چشمه انور

نهاد همت تو بر فضای فلک — بر این حدیث دلیل است که شد قدر تو خیر

سما بیام تو باید چو جسم بروح — جهان بفر تو نازد چو شاخ به بر

ز جود جود و سخای کف تو ممکن نیست — نه ممکن است عرض را وجود بی جوهر

اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا — بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر

توانگری که اگر با فلک بخشم شود — سموم قهر تو سر زیش را بسوزد بر

چه غم خوری که اگر بد سگال تو مثل — بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همان کند بد او با تنش که با جو — بیک اشارت انگشت کرد پیغامبر

همیشه تا که بود خاک و باد و آتش و آب — ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

بعد خشم تو

توانگری که ترا مثل نا فرید خدای

توانگری که ترا شبه ناورید اختر

که قول رای صواب نظام عالم را   بهست آب و ز خاک و ز باد و ز آذر

مبارک باد و میمون باد و خرم   همایون خلعت سلطان اعظم

بلی خود خلعت سلطان بهر حال   مبارک باشد و میمون و خرم

ترا ای رونق انگشتری شهنشاه   که حد و قدر آن کاریست محکم

ندارد داد گردون هیچ دولت   که بی قدرش زده از قدر نوبه

ابا در امر تو تعجیل مضمر   و با در نهی تو تأخیر مدغم

مقدم عقل و در رتبت مقدم (موخر)   موخر عهد و در فرمان مقدم

فلک را قدر تو والای عالی   جهان را عزم تو بنیاد محکم

کند از تو آب فتنه تیره   کند سهم تو سر ز زهره مایم

ستم تا پای عدلت در میان است   نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن زهی ابر   دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله مگو این   که باران در زمین حکمیست در یم (دریا)

دلش را گفته ام عقل مجرد   کفش را گفته ام جود مجسم

بقدرت آسمانی را زمین شد   تصدر آسمان فلکت را مسلم

ز کلک بی قرار است کو کر   قرار ملک سلطان معظم

نباشد منتظم بی کلک تو ملک   حدیث رستم و رخش رستم

هیشر

بقدرت آسمانی را زمین شد

ز کلک و رای در ملک آن گره‌گشای | که در عمران نکرد از دست وا زم

به اعجاز عصا موسی عمران | به اعجاز دعا عیسی مریم

چرا اندر صد دیوان تو طغرا | چو در انگشت دیوان خاتم جم

توی گر فتح باب دست تو هست | همیشه خشک سازد ابر را نم

جراحتهای آسیب فلک را | ز دار و خانه خلق تو مرهم

همه اسلام را در امن و فرخ | همه آفاق را در شادی و غم

بر دیمن از یمنت نوک خامه | دهد پیر از بشارت نقش خاتم

چو تو در دور آدم کس نیامد | کریم ابن الکریم تا به آدم

غرض ذات تو بوده از آفرینش | بنی آدم بکرمنا مکرم

بیانم هست از وصف تو قاصر | زبانم هست در نعمت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر اینت خواهی | تویی مانند تو والله اعلم

الا تا از خم گردون بروزیست | نه صبح اشهب و نی شام ادهم

مبادا صبح تابنده تر از شام | مبادا پشت اقبال تو را خم

ابد با مدت عمرت هم آواز | چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار | فروتر بارگاهت چرخ اعظم

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

در شب

هم اوراجان

هزار جان ایب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل بسر زلفش کشیده در زنجیر
گرفته دل و برکمین جان نهاده شست | کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود | چنانکه آمده بی اختیار دلپذیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی | نه در رقعه مر رنج حسود و رنج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی که درو | خبر نبود درین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیف ببالین من فراز آمد | مرا چو دید که کف شراب و خمار دلپذیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی غیرت | ز غفلت تو فغان از زمانه ...
هزار توبه بکردی ز می منور دهی | همیشه چون لنئوی همچنانکه بودی پیر
چه جای خواب و خمارست خیز خیز | بدیده رو که درآمد بشهر تو کبیر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل اوست بشهر نیک و بد بشیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کند | همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
براستان قدرش قضا نیارد گفت | که جست باد گمان و نشست گرد ضمیر
هرانچه خواسته در دهر کرده خود ستم | هرانچه جسته ز اقبال دیده چو کبیر
مدبریست بملک اندرون چنان صاحب | که در حقیقت تدبیر اوست تقدیر
بیا بدامن جاه تو بر سپهر نهان | و بادیده جود تو در وجود نگیر
فکنده رایت تو در خاک راه رایت مهر | نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران | دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ ارم | ز بیم قهر تو روی فلک چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور | همیشه بیند مگر بسرو سریر
هزار بار برفتست بر زبان قضا | که بر زبان سنان تو راندنش تقدیر
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز | که روز کارزار ملوز نپه در نداد تن سپیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن | مسلمست و روا نیست اندران تغییر
قیاس باشد ازین راستتر درین معنی | دلیل باشد ازین خوبتر مران تأثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه نجیر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی | زهی بنان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ولی | بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار تهنیت بیش گفت مرا | خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
که نان و نان میراین شو مپیش خداوند | که نقد نانفیس است و ناقدیست بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی | برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوم | همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان تو که درین جان برآیدم زرخیر
اگرچه هست بضاعت بضاعة مزجاة | ببی نیازی خود مسکر زمن بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

بیرک
باشد زبس تقدیر
طاقت
نقایه
زبوده زیره
جبر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست   که ساختش ز شرف باد بر سپهر اثر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان   مطیع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار   ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت این کوز همچو قامت چنگ   ز چرخ ماندن را همچو تار زیر

گرفته موی ز دنیا روان کشیده دامن   حسود جاه تو را همچو موی از خمیر

افتخار سکندر ثانی   زبده خاندان عمرانی

مجد دین خواجه جهان که سزاست   اگرش خواجه جهان خوانی

بیخ بدعت چنان بکند که دیو   همی نکند نه شیطانی

کار دولت چنان بساخت   کو که در زلف شب پریشانی

آنکه از رای کرده خورشیدی   وانکه از قدر کرده کیوانی

آنکه فیض ترحم عامش   بر جهان رحمتیست یزدانی

نوبهار نظام عالم را   دست او ابر ماه نیسانی

کشت زار بقای دشمن را   قهر او ژالهای طوفانی

آنکه زندان پاس او دارد   چون حوادث هوای زندانی

رسم او کرد روی باطل حق   سوی پوشیدگی و عریانی

تا نه بس روزگار خواهد دید   فتنه در عهده جهانیانی

هزار

نکند آسمان بدشواری | آنچه عزمش کند بآسانی
تا بهای نفاذ حکمش را | حکم نقد برگرده عنوانی
فلس معجزیست جانخوار | جاودان در کالهای دیوانی
در جهان کف عجب از که جوب | از عصایش رسد بثعبانی
نکند دست طامع کینش | جرعه از دردی پشیمانی
بر سگالش ز حرص مرگ برد | چون طفیلی ز خوان مهمانی
مرگ جانش همی نخرد از چه | از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانک | جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان | جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی | پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی | روز بگذشته باز گردانی
تابعی را بجای هر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی
چون تجنبی ز گذشته مسند | سند ملکهای جهانی
محسنی لاجرم ز قرب شاه | دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند | عز تشریفهای سلطانی
این نه آن است باز گویم چیست | آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال بگذران کرده | مصطفی معجزات حسانی

وانکه من بنده خواستم که کشم — اندرین عقد گوهر کانی
پیش کی هست جست و دره کید — زیرکی شاعرانه پنهانی
از تو وانه پادشاه وزتر تیب — عقل در هم کشید پیشانی
گفت زین بیت پادشا وانکه — تا بصفتش بسر و بتوانی
آن دهان تا ترا عبادی وار — از سر ابلهی و نادانی
در صفت حدیث معشوق زند — کان ادب نیست گر تو بدانی
این همی گو زمین ز کرده شات — خاطرم در پسندیده برانی
وی ز لطف خدایگان دولتک — بچنین صد لطیفه ارزانی
واندرین تهنیت بجای نثار — از دو جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثار دیده آورده است — نه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید — جان ثنایی بود ثناخوانی
تا که در من پدید دور بود — روی شرح اهل پارسانی
دو عمر تو پاد و چندان باد — کز اهل داد و نجیب پیشانی
بلک از بی نهایتی چو آید — که بگنجد در دو و چندانی

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود دو فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم

در حلول مدح تو ز خواد عوام | بخروج جود تو [illegible] مرحوم

چرخ نادیده در جبلت تو | هیچ صورت که آن بود ز لزوم

هیبت استاده [illegible] دیوان | که [illegible] افتاب [illegible] سموم

همت پست دست [illegible] | زر شده از [illegible] خانه مختوم

گر نبودی ز عشق [illegible] | ز انکه [illegible] کنند [illegible]

تا قدم در وجود [illegible] | سعی [illegible] نشد مفهوم

ای عجب لا اله الا الله | این چه خاصیت است این [illegible]

پاک برداشتی ز قوت جود | از جهان رسم روزی مقسوم

دست فرسوده جود تو شد گر | حشو کرد [illegible] دون عالم شوم

[illegible] دولت [illegible] | کار [illegible] معاینه و معلوم

آشنا [illegible] دقیقهای [illegible] | ذوق داند لطیفهای طعوم

بخشش [illegible] | صفر [illegible] دهد [illegible] برقوم

ای [illegible] کان [illegible] | [illegible] خادم

گر [illegible] باکی | [illegible] بوم

[illegible] قدرت | [illegible] بود موهوم

لیک چونانکه [illegible] | در موازنت قهر [illegible]

آدم با [illegible] خویش مباد | کز هزاران یکی شود معلوم

[illegible]

بخدایی که قائمست بذات / نه چو ما بل که قائم و قیوم

که مرا در فراق خدمت تو / [illegible] بنده محروم

یا محروم روز [illegible] شدم / تا [illegible] زخدمت محروم

ظلم کردم که جهان بر تن خویش / [illegible] بود و جهول

ای دریغا بمانده در [illegible] / زان همه کارهای منظوم

همین [illegible] جهان جا / [illegible]

یا [illegible] میکویم / [illegible] چشم کرم

گرچه در فوج بندگانت ام / [illegible] بندگی [illegible]

تو قیامت از خراسانم / [illegible] دوم

[illegible] / یا قضای فلک قضا [illegible]

جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم

گل عمر تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و [illegible]

شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معلوم

ای خزان معدوم

منصب از منصبت رفیع ترست / هر زمانیت منصبی دگرست

این مناصب که دیده خرد است / کار کلی هنوز در قدرست

باش با صبح دولت بد مه / کاین اثرها هنوز زان سحرست

ذکر تشریف شاه نتوان کرد / کان زبان سخن فراخ ترست

ورنه در نسبت بزرگی تو / حاصل روزگار مختصرست

با سداز کرد دامن تو ساز / هرچه در جیب آسمان گهرست

سخن از اثر ولائی نیست / خود تو بنگر عیان که خبرست

بر زبانم قضا همی راند / سر قضا سم دربن عدست

ای جوادی که پیش دست و دلت / ابر چون دود و بحر چون شمرست

استخوان ریزهای خوان تواند / هرچه بر خوان و سر ما حضرست

هرکجا از حمایتت عزیست / در الم چون شفا بهر اثرست

هرکجا از عنایتت حضرست / مرگ چون حلقه از برون درست

پاس تو شد جنابکه گاه ریا / از ملاقات گاه پرحذرست

عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه از طین بصورت بشرست

خط رایت ز راستی که بود / همه خطهای جدول و [illegible]

وقت گفتار و گاه دیدارت / سنگ را سمع و خاک را بصرست

هست با خامه تو خام همه / هرچه صد ساله پخته فکرست

ناوک روز انتقام بدت / سپر روز فتنه و خطرست

درد و حالت که دید یک جا / که همو ناوک و همو سپرست

با سر خامه تو آمده گیر / هرچه در قبضه قضا و قدرست

گردش آفتاب سایهٔ تست زر فدای ایوان زر تست
تا که دایم همای قدر ترا هر چه از گردش سپهر زبر
شوخ چشمی آسمانست اینک بر سرت آفتاب رهگذرست
ور نه از شرم تو بحق خدای از عرق روی آفتابه تر
که کند دست دیگر با کوه که بت پای تا بسر جگرست
یکسان رو [illegible] است هر کی بر میان [illegible] کمرست
گر دهد خصم خوابه گوشت [illegible] را بجز که شوده دست
هیچ داند که ریش خندست آن چون ریش [illegible] است
یکره این دست مرد بنمایش تا به بیند اگر چه کور و کرست
گر بسوراخ مور دایم تو در بمثل موش ماده شیر نرست
آدم با حدیث و سیرت خوش که نمودار مردمان سیرست
بخدای که در دوازده میل هفت پیکر همیشه در سفرست
تخته کارگاه صنعت اوست کز سواد و بیاض ماه و خورست
که مرا در وفای خدمت تو گر شب خواب گر بروز خورست
چمن بوستان بخت ترا خاطرم آن درخت بارورست
کز مدیح و ثنا و شکر و دعا و اندرو بیخ و شاخ و برگ و برست
شد سخن در جهان سمر زان شد که ثنای تو در جهان سمرست

کشته‌ام لیک زنده‌ام زانکه ترا — بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم نیست ترا — سخنم لاجرم چو آب درست
ای سه فرزند کون عالم را — چار مادر چنانکه پدر است
تا کنون در زمانه بی‌ثبات — تا جهان بوده و بود تا گذشت
پای قدرت سپرده اوج فلک — تا فلک را جهان آنکه بسپرد

دلم ای دوست تو داری دانی — جان ببر نیز کز من بتوانی
بدلی صحبت تو نیست گران — چه حدیث است بجان ارزانی
گویمت بوسه‌ای بکش جان — آن بده تا مرا این بستانی
گویم این نیست بدان درخور — گویی آن نیست بدین آسانی
نی کرم بوسه دهی جان میبری — که کرم جان ببری هم جانی
گاه از عشوه گری میخوانی — گاه از بوالعجبی میرانی
گرچه دریای بوالفضل چنین بود — که سری در سخنم جنبانی
یا فلک یاد مشود بدین — ای بهر نیکوئی تو ارزانی
که چو از حد ببری فاش گردد — قصه دردی در مانی
تا ترا یاد کند از سر طاعات — مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی

انکه لطفش مدد آبادی   وانکه قهرش سبب ویرانی

وانکه در حبس سیاست دارد   فتنه در چهره و ستم زندانی

بنده همت او هر [illegible]   بسته طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش آذاری   موجهای سخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی   سیرت حاجب او رضوانی

[illegible] منع بود [illegible]   گر نهی رسم کند دربانی

ای هنرهای تو افریدونی   وی اثرهای تو نوشروانی

تو همی آنکس که اگر منع کنی   باد را از حرکت بنشانی

اول فکرتی و آخر فعل   آنی از هر چه توان کش دانی

نه ز آسیب قضا کوشش [illegible]   نه باشکال فلک دربانی

بسر کوی کمالت نرسد   پای اندیشه ز سرگردانی

هر کجا نام وقار تو برند   کوه بر خاک نهد پیشانی

هر کجا شرح صفای تو دهند   آب آبی شود از حیرانی

در نکارا زبی سایل تازی   در نماز آیت احسان خوانی

آفتابی که رسد منفعت   بخرابی و بابادانی

مایه از جود تو دارد نه ز طبع   نامی و سعدی و [illegible]

مایه از کلک تو دارد نه ز طبع   قوت ناطقه انسانی

استقامت نه زیادت وخواست همه کس داند که هم دانی

که نه آزرده یک مکروهی که نه آلوده یک احسانی

هیبتی از دو رنگ تمکین وجلال گرچه در دایره دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت گرچه در حیز چار ارکانی

دامن امر تو دارد پنهان صد هزاران صفت سلطانی

کرم طبع تو دارد پیدا صد هزاران ملک روحانی

حزم مشکین تو دولت را مست یار در حکم ما جسمانی

عرض پاک تو در جهان تا عزم جزم تو قضای ثانی

ای نمودار حیات باقی روز بازار جهان فانی

بنده روزی دو گر ز خدمت ماند محروم ز بی سامانی

بر روانی نفاذ فرمانت کان نه زقصد است نه نافرمانی

حکمها بود که مانع بودند بخت ز طالع دیر دانی

گرنه بر عذر نداری معذور دگری دارم وآن کم دانی هم

تا که نقاش فلک نگارد روز روشن چو شب ظلمانی

همه عمر از دو در ملک با دجی روز و شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور

بی کران از مدد ولنفانی

تمت به

بخشت

جشن عید است و روز میمون جام | که جهانیست در جهان جدای
فرخ و خرم و همایون باد | بر خداوند این همایون جای
مجد دین بو الحسن که تیره کند | چرخ و خورشید را بقدر و برای
اگر با عدل او نمیگوید | سخن گاه طبع گاه ...
اگر با ... او ... افکند | سایه بر کار خویش فرمای
... او را سپهر باقی ... | حزم او را زمانه دست ...
پیش جاهش سه فلک ... | ... حلمش چو ... در ...
گرش ... بجز ... | ... فتنه بند و ...
در هوای اصابت رایش | آفتاب سپهر ... کمای
در کمین سیاست کینش | بسته را انتقام ... ربای
رعد با ابر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ...
موج با بحر گفته پیش دلش | وقت این لاف نیست ...
ذهن او خامه ایست غیب نگار | کلک او ناطقیست ... سرای
این برا شراف دهر فرمان ده | دان برا بنای عصر ...
زور عزم تو آسمان قدرت | کل ... تو آفتاب ...
باکفت حرص ما فرو رفته | هر زمانی ... دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند | وای اگر جود تو نبودی ...

یاس تو آتشی است عارضه سوز — امر تو صیقلی است فتنه زدای

خوش قمر چیز در سرای تو نیست — ایمنست او درین سپنج سرای

زر تبدیل روز و شب نبود — گر تو گویی زمانه را که بپای

دی اگر رجعت نبود بفرد اباز — گر اشارت کنی که باز آی

عقبت نیست زانکه هست عقیم — از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت بیامدی در خواب — کس ندیدی در جهان همتا

ای سمیم دلت بخیل نکوه — وی صریر درت دخیل ستای

نعمت آلوده نیست پیش جهان — دو دست همت بدو مالای

زانکه با لوده سر گویست — اسماش کن زود بالای

دست فرسود جود تو شده گیر — زر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر — وی هنرهای تو مدیح آرای

گر حسودت بسی است عاجز نیست — اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای

آب جاه تو بر گذشت از سر — خصم را گوی که باد مپیمای

گرچه در عشرت اند مشتری لوم — ور چه در اطلس اند مشتری لای

چه بزرگی بود از آنکه بود — هم در آن اسان زمادر خای

بلبلان نیز در سماع و سرود — هدهدان نیز در کلاه و قبای

یا غم
با سودا را کننده

بدرآن راندند چه ... آخر — این که تا کانی باز درای
در پی کاروان جاه شد — از پی نان و جاه تا پروا
این یکی آنکه رقیب کرد بمهر — وان دیگر ز سیل یا کما لای
چه شد اکنون که در لعبتهاشان — سا شد شماو باهش ابر
بشنب و روز هستان بسار گهست — زنگو تر ز بوستین پیرای
این یکی شهره دالست خیره شکر — وان دیگر کرده الست جوز
زین سپس پر بهر گرده توان کشی — زین سپس باز مانده ساوی
مجلس عشرت بهو یا های — گر به دشمن بها ها های
تا بگردش جهان نیارایه — در نعیم جهان همی آسای
طبل بر خواه تو بر بر کلیم — از ندامت بدم ناله چو نای
هست فرمانت بر زمانه روان — هر چه رایت بود همی فرمای

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر — راست چون از ده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیدست صبا خنجر بید — همه گلزار پر از پیکان است

خم به که اورا سبز ... سد

فلک از ماه سپر ساخت مگر | یا فلک شان بجدل بیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت | سوی بالا بطبیعت زانست
که اکنون ابر دهد روزیشان | هر که از نفس نباتی جانست
باز در پرده الحان بلبل | مطرب بزم گلستانست
وز پی تهنیت نوروزی | باغ را باد صبا مهمانست
شاهد باغ ز نشاط طبع | غرقه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاش بهار | نیکویی چون نگارستانست
ابر آبستن ذریت و گران | وز گرانیش گهر ارزانست
بکف صدر جهان ماند ابر | نه که آن دعوی و این برهانست
مضمر اندر کف او دینار است | مدغم اندر دل او بارانست آن
کثرت این سبب استغناست | کثرت آن مدد طوفانست
مثل آن که یکه و دشوارست | جود این دم بدم و آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | کس ندانم که بر او پنهانست
کف دستش که برنامه رزق | جود او تا ابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی | که نظیر پسر عمرانست
آنکه در معرکه سحر بیانست | قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمتست | بود و تار کفش از احسانست

جو بلغ

چرخ با قدر بلندش داند		که برو اوج زحل پایانست
ابر با دست جوادش داند		که برو نام سخا بهتانست
در نظرش پیدا صد اقبال است		... علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را		خار عقرب چو گل بستانست
... بهر مراعات ولیش		سایه ... خذلانست
بر فلک بهر مراعات ... (مکافات)		زخمه زهره ... کیوانست (دست او را)
نفخ صورت ... قلمش		نفخ صور ... فرمانست
کار لشکر ... تنش		بر سر کوی اجل قربانست
دین حیاتی دهد از کار دلش		کشته حادثه درمانست
ای کمالی که بسر از ذات خدای		جز کمال تو همه نقصانست
بر دیوان ترا مستوفی		چرخ اعمال ترا دیوانست
فتنه از امن تو در زنجیرست		جور را ز عدل تو در زندانست
یا ... پاس انصاف تو ...		نایب عدل تو نوشروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست		گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست		وان نه گرگست کنون چوپانست
قلمت کز چون کلک قضا		ایمن از سهو و از طغیانست
در سرای امل آزاد خوانت		سفره در سفره و خوان بر خوانست

نه در ... تو ...
... تو دربانست

از ... داد بر فلک
... دیده ... پایانست

... کلک ... قضا ...
... از ...

ز آتش غیرت خوان تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریانست

هر چه در مدح تو گویند رواست — جز دو نان از بزل و سبحانست

شعر جز مدحت تو تزویرست — شعر جز طاعت تو عصیانست

رمزی از نطق تو [illegible] — سطری از خط تو صد دیوانست

پس مقالات سر و مجلس تو — رشته تو زیره و گوهر کانست

وصف احسان تو نتوانم کرد — کن کدام کرم مثل حسانست

من چه دانم شرف و زینت آنکه — عقل در ماهیتش حیرانست

از تو این مایه ندانم خود هم — که ترا خوب تو نتوانم دانست

ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و انامل کانست

روز نوروز همی اندر خم ما — همه هشیار نه از حرمانست

سر انگشتان — مگر رمضانست

کس که گر باده درین دم تر — پس بخور گرچه مه شعبانست

بخدا گر بحقیقت نگری — مه شعبان و رجب یکسانست

همه بگذار کدامی گنه است — که فزون از کرم یزدانست

در جهان خوش و آباد زئی — زانکه آباد و جهان یزدانست

تا که در ابر و باد و رز دوان — حرکت گرد چهار ارکانست

فلک

از بد چهار و نهت باد پناه — آنکه بر چهار و نهش فرمانست

اربع عناصر

ابد

مدت عمر تو جاوید باد — تا ابد مدت جاویدانست

الانسان مرکب [illegible]

راست چون [illegible]

جون از خورشید با ملک ری کرد قیاس — در خراسان تازه [illegible] ان [illegible] باس

جون غنیمت را مقابل کرده شد با المذهب — عقد پی روز و عقد با هر بود راسا براس

ای طبع از خاک کمیت کرمی داری نویس — وی [illegible] سب از آب رنکین کرتهی [illegible] تو کام

وی زال رقوم نکر [illegible] از تو یاد اندر [illegible] — یکسب [illegible] که در باطل [illegible] سپاس

تا خداوند تو محمد و دولت [illegible] تو [illegible] — حق شناس کار [illegible] باشد چه غم او [illegible]

آنکه از آنکه کمالش [illegible] صورت ادراک [illegible] — هم بر انسان ز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جود [illegible] سبکسار [illegible] بد انتظار — دانکه باید [illegible] کران باری [illegible]

یا [illegible] النقاش ملک استغنا نیاز — همچنان کز کیمیا ترکیب زر باید نحاس

خواستم کفتن که طبع دست او بحر [illegible] — عقل کفت این هیچ باشد [illegible]

[illegible] ست او را بر چون خوانی انجا صاعقه — طبع او را کان جز [illegible] اختیار

[illegible] هر [illegible] در نهاد خویش از آن عالی [illegible] — کز سر همت منجم شان به پیماید بطاس

در لباس [illegible] نور زبان عقلش [illegible] — کفت یا خود ای نعم البدن بس اللباس

ای نداده جرخ [illegible] دوران [illegible] — طارم قدر ترا [illegible] هفتم جرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشد [illegible] — اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرک بیرون ماند از کیتی [illegible] — کرد [illegible] کیتی از خاک جز [illegible]

بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن حاجت — زانکه باشد از همه کس التماس

از [illegible] بس مست نور کمی کفت جرخ — تا که آفتاب از آفتاب [illegible]

[illegible]

این سخن در کهرش

ختم شد تو تنها چو ناگه بر من شد سخن — این سخن در روی گردون هم بوم بی‌درس
دور شود این زمان بر وفق این دعوی — دیده ما غش خود شهادت را گردد عطا
شاعری دانی کدام قوم کردند آنکه بود — ابتداشان امرؤالقیس انتهاشان بوفراس
الا که من خادم پدرام النون باعریه — سادری گو تا بیاید که شما از لا سپاس
ور چه باشد در سخن حشو از خطا بنی بطبع — ور چه خیزد بر زه بردیبا ز ماجنسی پلاس
تا بود سیر السرانی در سفود و در فلک — وانده ران نظیر کاو ماه کاو خراس
کاو گردون هرگز اندر فرمن عمرت مباد — نامه نوگشت زار آسمان راست داس
تا که باشد در مثل الیاس احدالراحتین — یادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس
دامن بخت تو باد گرد آس آسمان — واز جفای آسمان خصم تو سرگردان
بر سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانکه — تا بصبح حشر میگوید اجا دام سداس

این کرمی بینم به بیداریست یا رب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم در خدمت یا رب بکف خرو مبج — وان تو سر بر مسندت یا رب بکف جام شراب
اخوان ایام ناخوشتر زایام مشیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه ایام در فراق خدمت تو داشتند — هر که بود از عمر دور دید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر — نوحه چون رعد از غم بود دل چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال رعد آخر بتر شد که بان ربی رباب

ای جهان نومیدانستم چون ز تو غایب شدم — هر که گفت از عمل گفت این غزل [illegible]

تا ز حال خود از شعر مغربی یکدو بیت — تا بدان تضمین کنم کان هست [illegible]

اندرین مدت که بود دستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود دائم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون نای [illegible] چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی شود — یک جهان را بود دو جهان همچون شب [illegible]

در زوایای فلک با وسعت این سپهر — دیده را گنجایی [illegible] از بس و عماری سحاب

در [illegible] که بادی سرد ابروی بگذرد — روز و شب چون ماه [illegible]

ای [illegible] فخر بزرگان در سلوک — دایم اندر عشرتی از خورد [illegible]

انوری ای خود نمیدانی چه گفتی [illegible] — کاو بیاید [illegible] دارد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] — تا بیخ [illegible] عیب او [illegible]

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران — وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان — آفتابی نی که [illegible] نبود آفتاب

سیر امرت چون سیر اختران بی انتقال — دور خدمت چون قضای آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ — تاب حلم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار — لطفت اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت یادگار — ملک گوی آسمان هستی و کلک تو سحاب

گر نویسد نام بابت بر در شهر [illegible] — خون شود بار دگر در ناف آهو مشک ناب

دگر گفتا بدیدم تا دیده نگیرم جز عنان — دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب

تا به چرم خاص یارند کرد چون سحاب — گر نیفتد بر فلک ز دست تو یک فتح باب

بخشش بی خواهش و احسان بی [illegible] — ابر دریا را خجالت چنگ چون دو [illegible]

چو دو دست هر دو همراز دند [illegible] — کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب

بالعدام کرد در سر دندان شود بالا [illegible] — فی المثل گر بار دایت زندگانی ز سحاب

برکی باشد [illegible] دستر که [illegible] کاتب نجت — بی ثنا دامنش گیرد ثواب

کوس رعد و رایت برقش [illegible] — [illegible] جواب ده ز چنگ بی [illegible]

جمله احسان خود در عمر کردستی تو نه — [illegible] گر صد یده ز پرو دست و صد ز [illegible]

قطره باران [illegible] روزی بر آبی کی چکید — کو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب

خود خراب آباد کسی نیست جای تو — کیمیا ننهند هرگز خود که در جای خراب

آسمان قدرا ز [illegible] خداوندا مکن — با کسی کز تو گریزش نیست بی جرم عتاب

نیو و کنم [illegible] رسان از حضرت — حق همی داند [illegible]

و [illegible] — این مثل نشنیده [illegible] اذا دان الغراب

چاپ [illegible] — روز ما شد تا سلام را نفرمودی جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو — وز عنا آمد شبم چون بر تو افتاد الحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که [illegible] الاعزاز — قهر تو هر ساعتم گوید که ان الاجتناب

من میان هر دو با جانی بغز آمده — در کف غم [illegible] ره در چنگ عقاب